

پل استر

ترجمه‌ی شهرزاد لولاچی

تیمبوکتو



تیمبوکتو

نیمبوکتو

فرارسید انگار تمام فرشته‌ها در افلاک دهان به آواز گشودند. مستر بونز که کنار جاده‌ی واشنگتن به بالتیمور ایستاده بود با چشم‌های خودش دید که ویلی چند قطره‌ی رقت‌انگیز قرمز رنگ در دستمالش تف کرد. همان‌جا بود که فهمید آخرین امیدهای او هم فنا شده است. ویلی ج. کریسمس بوی مرگ می‌داد و درست مثل خورشید که چراغ آسمان بود و هر روز خاموش و روشن می‌شد، داشت به آخر ماجرا می‌رسید.

از دست یک سگ بیچاره چه کاری ساخته بود؟ مستر بونز از روزهای اول زندگی‌اش که توله‌ی کوچکی بود با ویلی بود و دیگر برایش غیرممکن بود که بتواند دنیا را بدون وجود آریابش تصور کند. هر فکر، هر خاطره و هر ذره از زمین و هوا پر بود از حضور ویلی. عادت را به سختی می‌توان ترک کرد و بی‌تردید آموختن حقه‌های تازه به سگ‌های پیرکار بیهوده‌ای است. آنچه باعث وحشت مستر بونز از آینده می‌شد چیزی بیش از محبت یا وفاداری او به ویلی بود. وحشت هستی‌شناختی محض بود. ویلی را که از دنیا حذف می‌کردی، بعید بود که جهان برقرار باشد.

آن روز صبح در یکی از روزهای ماه آگوست وقتی مستر بونز با صاحب مریضش در کوچه پس‌کوچه‌های بالتیمور پرسه می‌زد دچار تردید شده بود. یک سگ تنها با سگ مرده فرقی نداشت و وقتی ویلی آخرین نفسش را می‌کشید، او هم باید بی‌برو برگرد منتظر مرگ قریب‌الوقوع خود می‌بود. چند روز می‌شد که ویلی درباره‌ی این مسئله به او هشدار می‌داد و مستر بونز هم با تمام وجود متوجه خطر شده بود: چه‌طور از دست شکارچیان سگ و پاسبان‌ها، واگن‌ها و ماشین‌های بدون پلاک و ریاکارانی فرار کند که نام اجتماع انسانی را بر خود نهاده بودند.

۱

مستر بونز^۱ می‌دانست ویلی چندان دوام نمی‌آورد. بیش‌تر از شش ماه بود که بدجوری سرفه می‌کرد و حالا دیگر اصلاً شانس خلاصی نداشت. بیماری آرام‌آرام و بی‌وقفه، بدون این‌که حتی یک‌بار نشانه‌ی بهبودی در آن ظاهر شود روند خودش را طی می‌کرد؛ در سوم فوریه با از حال رفتن، خلط سینه و خس‌خس ریه‌ها شروع شد و با تنگی نفس و تشنج در تابستان به اوج رسید. اوضاع خیلی بد بود اما در دو هفته‌ی گذشته در این صدای برونشیتی، آهنگ جدیدی رخنه کرده بود - چیزی شدید و خشن‌دار و چسبنده - و حمله‌های سرفه چنان تکرار می‌شد گویی که همیشگی است. هربار که سرفه‌ای شروع می‌شد مستر بونز نگران بود که ویلی از فشار سرفه روی دنده‌هایش بترکد. حدس زده بود که مرحله‌ی بعدی خون باشد، اما وقتی آن دقیقه‌ی مرگبار بعدازظهر روز شنبه

۱. Mr. Bones آقای استخوان

هرچه هم با مهربانی با آدم حرف بزنند فرقی نمی‌کند، کلمه‌ی پناهگاه یعنی دردسر. با تله و آمبول‌های آرام‌بخش شروع می‌شود، تا کابوس قفس و نور فلورسنت ادامه پیدا می‌کند و آخر سر هم به تزریق سم یا گاز سمی ختم می‌شود. اگر مستر بونز از نژاد مشخصی بود شاید در مسابقه‌ی روزانه‌ی سگ‌های خوشگل، صاحب پولداری تور می‌کرد، اما رفیق ویلی ملغمه‌ای از نژادها بود - نژاد کولی، لابرادور، اسپانیول و کانین پازل - و برای فضااحت قضیه از پوست پشمالوش خارخسک‌هایی هم بیرون زده بود، دهانش بوی بدی می‌داد و چشمانش هم همیشه خون‌گرفته بود. هیچ‌کس رغبت نمی‌کرد نجاتش دهد. به قول دارودسته‌ی بی‌خانمان‌ها، عاقبت کار ردخور نداشت. اگر مستر بونز بلافاصله صاحب دیگری پیدا نمی‌کرد بی‌تردید عاقبتش در به‌دری بود.

ویلی که در آن صبح مه‌آلود بالتیمور به تیر چراغ برق تکیه داده بود که نیفتد، ادامه داد: «او اگر گبرت نیندازند، خطرهای زیاد دیگری هم سر راحت هست. بهت بگم توله سگ، یا برای خودت جای تازه‌ای پیدا کن یا این‌که ظرف چند روز دخلت آمده. خوب به دور و برت نگاه کن. سر هر خیابان یک رستوران چینی هست و اگر فکر می‌کنی وقتی از کنارشان رد می‌شوی دهن‌شان آب نمی‌افتد باید بهت بگم از خوراک خاور دوری‌ها هیچ چیز سرت نمی‌شود. آن‌ها عاشق مزه‌ی گوشت سگ هستند داداش؛ آشپز می‌رود بیرون و ده، بیست، سی تا سگ را درست توی همان کوچه پستی سر می‌برد. شاید آن‌ها را توی صورت غذا به اسم خوک یا مرغابی به خورد مردم بدهند، اما فقط خودی‌ها می‌دانند که چی به چی است، سر خیره‌ها را که نمی‌شود کلاه گذاشت. اگر نمی‌خواهی تو را توی بشقاب

به عنوان موگوگای پن^۱ برای مردم سرو کنند باید درباره‌ی خودت خوب فکر کنی. نباید وقتی از جلو آن سلاخ‌خانه‌های چینی مینی رد می‌شوی دم تکان دهی. شیرفهم شد مستر بونز؟ دشمنت را بشناس بعد حسابی ازش فاصله بگیر.»

مستر بونز فهمید. او همیشه حرف‌های ویلی را می‌فهمید. از وقتی حافظه‌اش یاری می‌کرد همین‌طور بود. حالا فهم او از این‌گلو^۲ش به اندازه‌ی مهاجرهایی بود که هفت سال در خاک آمریکا زندگی کرده بودند. البته این زبان، زبان دوم او بود و با زبانی که مادرش به او آموخته بود خیلی فرق داشت و با این‌که تلفظ خیلی خوبی نداشت جزئیات نحو و دستور زبان را به‌طور کامل یاد گرفته بود. هیچ‌کدام از این‌ها از جانور باهوشی مثل مستر بونز بعید نبود. اغلب سگ‌ها خوب از پس زبان موجودات دوپا برمی‌آیند، اما مستر بونز این شانس را هم داشت که صاحبش او را موجودی پست‌تر به حساب نیاورد. آن‌ها از اول یک روح در دو قالب بودند و اگر به خاطر داشته باشیم مستر بونز بهترین دوست ویلی و تنها دوست او بود و این‌که ویلی آدمی بود که به صدای خود عشق می‌ورزید، یک لوگومانیاک^۳ واقعی بود که از وقتی چشم باز می‌کرد تا وقتی شب‌ها مست و لایعقل کله‌پا می‌شد به ندرت ساکت می‌ماند. کاملاً طبیعی است که مستر بونز زبان او را به خوبی بفهمد و هرچه را که می‌گوید کاملاً درک کند. از همه‌ی این‌ها که بگذریم جای تعجب بود که

۱. Moo Goo Gai Pan: کنایه از نام غذاهای چینی - م.

۲. Ingloosh: کنایه از زبان انگلیسی - م. ۳. Logomaniac: عشق کلمات - م.

چرا خودش نتوانست بهتر حرف زدن را یاد بگیرد. این موضوع به خاطر سهل انگاری او نبود بلکه با ترکیب پوزه، دندان‌ها و زبانش، طبیعت در این مسئله با او سرناسازگاری داشت. تنها کاری که از او ساخته بود حذف واقواق و جایگزینی غرغر آرامی به عنوان زبانی درهم و برهم بود. او خودش خوب می‌دانست که سروصداهایش چه قدر از زبان آدمیزاد به دور است اما ویلی همیشه متوجه منظور او می‌شد و این موضوع تنها چیزی بود که اهمیت داشت. مستر بونز می‌توانست غرغر کند و هر وقت که صاحبش غرغر او را می‌شنید به او توجه می‌کرد. وقتی آدم ویلی را می‌دید که به تلاش دوستش توجه می‌کند می‌توانست قسم بخورد که کلمه به کلمه‌ی حرف‌های او را به خوبی می‌فهمد.

با این حال مستر بونز در آن بعد از ظهر غم‌انگیز در بالتیمور چیزی نگفت. دیگر روزهای آخر همراهی‌شان بود و نمی‌شد با صحبت‌های طولانی و حاشیه رفتن وقت تلف کرد. دیگر وقتی برای جرت و پرت گفتن نمانده بود. آدم باید بعضی وقت‌ها دقیق و منضبط باشد و در چنین موقعیت حساسی خیلی بهتر بود که او دهنش را ببندد و مثل سگی خوب و وفادار رفتار کند. بدون هیچ مقاومتی گذاشت ویلی قلاده‌اش را بکشد. با این‌که در سی و شش ساعت گذشته چیزی نخورده بود غرغر نکرد، به دنبال بوی سگ ماده هوا را بو نکشید و کنار هر تیر چراغ برق و شیر آتش‌نشانی نایستاد تا بشاشد. فقط مطیعانه کنار صاحبش راه رفت تا در آن بلوار خلوت، پلاک ۳۱۶ خیابان کالورت را پیدا کند.

دلیل به خصوصی وجود نداشت که مستر بونز از بالتیمور خوشش نیاید. از خیابان‌هایی که طی این سال‌ها در آن زندگی کرده بودند بدبو تر

نبود، اما با این‌که می‌دانست چرا به سفر آمده‌اند، این فکر که آدمی ترجیح می‌دهد آخرین لحظات زندگی‌اش را خانه به دوش در جایی که تا به حال در آن نبوده بگذرانند ناراحتش می‌کرد. یک سگ هرگز مرتکب چنین اشتباهی نمی‌شد. او کارهای ناتمامش را سروسامان می‌داد و سرش را جایی زمین می‌گذاشت که برایش آشنا باشد. اما ویلی قبل از مردن باید دو کار انجام می‌داد و چون لجباز بود داشت فکر می‌کرد که فقط یک نفر می‌تواند به او کمک کند. اسم او بنا سوانسون بود و چون او قبلاً در بالتیمور زندگی می‌کرد، به آن‌جا آمده بودند تا پیدایش کنند. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، اما اگر برنامه‌ی ویلی عملی نمی‌شد و مستر بونز آواره‌ی این شهر با خیابان‌های پرپلکان و کثیفش می‌شد، آن موقع چه می‌کرد؟ با یک تلفن می‌شد ظرف نیم دقیقه مسئله را حل کرد، اما ویلی به طرز فیلسوفانه‌ای از استفاده از تلفن در موارد حساس بیزار بود. او ترجیح می‌داد روزها راه برود تا این‌که گوشی تلفن را بردارد و با کسی که نمی‌توانست ببیندش حرف بزند. حالا هم صدها مایل راه آمده بودند، بدون این‌که نقشه‌ای داشته باشند در خیابان‌های بالتیمور پرسی می‌زدند و دنبال آدرسی بودند که شاید وجود داشت و شاید هم نداشت.

از درکاری که ویلی آرزو داشت پیش از مرگش انجام دهد هیچ‌کدام از دیگری مهم‌تر نبود. هر کدام از آن‌ها برایش به یک اندازه اهمیت داشت و چون وقت چندانی نمانده بود که هر کدام را جداگانه انجام دهد مسئله را به روشی که خودش حرکت حساب شده می‌دانست حل کرد: سفری یازده ساعته برای این‌که با یک تیر دو نشان بزند. راجع به اولین مورد در پاراگراف قبل توضیح دادیم: این‌که جایی برای سگش پیدا کند. دومین

مورد این بود که کارهای خودش را سروسامان دهد و دست‌نوشته‌هایش را به آدم قابل اعتمادی بسپارد. آن موقع، نتیجه‌ی یک عمر کار او در ایستگاه اتوبوس‌گری هاند در خیابان فایت، دو کوچه و نصفی بالاتر از جایی که او و مستر بونز ایستاده بودند در صندوق امانات بود. کلید آن در جیبش بود و اگر کسی را پیدا نمی‌کرد که بتواند به او اعتماد کند و کلید صندوق را به او بدهد همه‌ی چیزهایی که تا به حال نوشته بود به هدر می‌رفت و آن‌ها را هم مثل امانات بی‌صاحب دیگر دور می‌ریختند.

ویلی در این بیست و سه سالی که نام خانوادگی کریسمس را برای خود انتخاب کرده بود هفتاد و چهار دفترچه را با نوشته‌هایش پر کرده بود. این نوشته‌ها شامل شعر، مقاله، داستان، خاطره، طنز، خیال‌بافی‌های زندگی و هشتصد خط اول حماسه‌ی مدرن و گاووند دیز بود. ویلی بیش‌تر این مطالب را پشت میز آشپزخانه‌ی آپارتمان مادرش در بروکلین نوشته بود اما پس از فوت او در چهار سال پیش مجبور شده بود در فضای باز و بدون سرپناه بنویسد و این کار را اغلب در پارک‌ها و با تحمل مزاحمت‌های معمول یا در کوچه پس‌کوچه‌های خاک‌آلود انجام می‌داد در حالی که تلاش می‌کرد حواسش را جمع نوشتن کند. ویلی درباره‌ی خود هیچ توهمی نداشت. می‌دانست که روح ناآرامی دارد و به درد زندگی در این دنیا نمی‌خورد، اما در عین حال می‌دانست که در آن دفترچه‌ها نوشته‌های خیلی خوبی وجود دارد و حداقل به خاطر همان‌ها هم می‌توانست سرش را بالا نگه دارد و افتخار کند. شاید اگر داروهایش را کامل و به موقع مصرف می‌کرد، اگر کمی قوی بود یا اگر آن‌قدر مشروب و جار و جنجال کافه‌ها را دوست نداشت بیش‌تر نوشته بود. این کاملاً

ممکن بود، اما دیگر برای افسوس خوردن برای گذشته و اشتباهات دیر شده بود. ویلی آخرین جملاتش را هم نوشته بود و دیگر لحظه‌های آخر بود. نوشته‌های آن صندوق همه‌ی چیزی بود که او به آن افتخار می‌کرد. اگر آن نوشته‌ها گم می‌شد مثل این بود که او هرگز وجود نداشته است. این‌جا بود که بئا سوانسون وارد قضیه شد. ویلی می‌دانست که این تیری است در تاریکی، اما اگر می‌توانست او را پیدا کند خاطر جمع می‌شد که او می‌تواند زمین و زمان را به هم بدوزد تا به ویلی کمک کند. روزی روزگاری، خیلی وقت پیش، خانم سوانسون معلم ادبیات دبیرستان ویلی بود و اگر به خاطر او نبود بعید به نظر می‌رسید که او جرئت کند و خودش را نویسنده به حساب آورد. آن روزها هنوز اسمش ویلیام گورویچ^۱ بود، پس‌رکی شانزده ساله و لاغر مردنی که عاشق کتاب و موسیقی پاپ جاز بود. او ویلی را زیر پروبال خود گرفت و از نوشته‌های اولیه‌اش خیلی تعریف کرد. چنان غلو کرد که ویلی گمان برد امید و چشم و چراغ ادبیات آمریکاست. درست یا اشتباه بودن کار او چندان مهم نیست، چون در آن زمان هدف به اندازه‌ی نتیجه مهم نبود. خانم سوانسون متوجه استعداد ویلی شده بود. او جرقه‌ای بود که روح آماده‌ی ویلی را مشتعل کرد. هیچ‌کس در زندگی بدون وجود فردی که به او ایمان داشته باشد به جایی نمی‌رسد. این موضوع ثابت شده است. آن موقع که خانم سوانسون به نظر بقیه‌ی شاگردان کلاس زنی چهل و خرده‌ای ساله و قوزی بود با بازوانی شل و ول که موقع نوشتن چیزی روی تخته بیش‌تر

1. Gurevitch

توی ذوق می‌زد، از نظر ویلی زیبا بود، فرشته‌ای بود که از افلاک نازل شده و به شکل انسان درآمده است.

ولی وقتی مدرسه‌ها دوباره باز شد خانم سوانسون رفته بود. شوهرش شغل تازه‌ای در بالتیمور پیدا کرده بود و از آن‌جا که خانم سوانسون قبل از این که معلم باشد همسر کسی بود چاره‌ای نداشت جز این که بروکلین را ترک کند و به جایی برود که شوهرش می‌رفت. این برای ویلی ضربه‌ی تحمل‌ناپذیری بود، اما اوضاع می‌توانست بدتر از این هم باشد؛ با این که راهنمایش از او خیلی دور شده بود اما فراموشش نکرده بود. سال‌های بعد خانم سوانسون مرتب برای دوست جوانش نامه می‌نوشت و دست‌نوشته‌های او را می‌خواند و نظرش را درباره‌ی آن‌ها برایش می‌نوشت. روز تولدش را به یاد داشت و صفحه‌های قدیمی چارلی پارکر را برایش هدیه می‌فرستاد و مجله‌هایی را که ویلی می‌توانست نوشته‌هایش را برای آن‌ها بفرستد به او توصیه می‌کرد. معرفی‌نامه‌ی اغراق‌آمیز و قانع‌کننده‌ای که سال آخر دبیرستان برای ویلی نوشت باعث شد که ویلی بتواند از دانشگاه کلمبیا بورسیه‌ی کامل تحصیلی بگیرد. خانم سوانسون الهام‌دهنده، حمایت‌کننده و مهره‌ی شانس او بود و آن موقع با پشتیبانی او هر کاری از ویلی ساخته بود. اما بعد ماجراهای بیماری شیروفرنی سال ۱۹۶۸ پیش آمد، مزخرفات دیوانه‌وار حقیقت و پیامدهای آن‌که با موسیقی کرکننده در فضا موج می‌زد. او را در بیمارستانی بستری کردند و بعد از شش ماه درمان با شوک الکتریکی و داروهای روانپزشکی، دیگر هیچ وقت همان آدم قبلی نشد. ویلی به جرگه‌ی دیوانگان سریایی پیوست و با این که در سلامت و بیماری به

نوشتن اشعار و داستان‌هایش ادامه داد تقریباً هرگز نامه‌ای به خانم سوانسون نفرستاد. دلیل این کار زیاد مهم نبود. شاید ویلی از ادامه‌ی ارتباط با او خجالت می‌کشید، شاید آشفته بود، یا سرش گرم کارهای دیگر بود. شاید اعتمادش را به سرویس پستی از دست داده بود و مطمئن نبود که پستی‌چی‌ها نامه‌ها را باز نمی‌کنند. در هر حال نامه‌نگاری او با خانم سوانسون که روزگاری مرتب و فراوان بود به یکی دو نامه در طول سال‌ها کاهش یافت. مکاتبات‌شان در یکی دو سال به کارت پستال‌های عجیبی که به‌طور نامرتب برای هم می‌فرستادند محدود شد، بعد هم به کارت‌های تبریک کریسمس با پیام‌های چاپی و بعد از سال ۱۹۷۶ مکاتبات‌شان کاملاً قطع شد. از آن به بعد حتی یک واژه هم بین‌شان رد و بدل نشد.

مستر بونز همه‌ی این‌ها را می‌دانست و این‌ها همان چیزهایی بود که نگرانش می‌کرد. هفده سال گذشته بود. جرالڈ فورد^۱ رئیس‌جمهور شده بود و به خدا قسم که مستر بونز هم هنوز به وجود نیامده بود. ویلی می‌خواست سر که را کلاه بگذارد؟ به همه‌ی قضایایی که می‌شد در آن موقع اتفاق بیفتد فکر کنید. به همه‌ی تغییراتی که در هفده ساعت یا هفده دقیقه رخ می‌دهند، چه برسد به این که هفده سال گذشته باشد. حداقل این که شاید خانم سوانسون به شهر دیگری رفته باشد. پیرزن نا حالا هفتاد سال را شیرین دارد و اگر هنوز خرفت نشده باشد یا در اتاقی در پشت ماشین در پارکی در فلوریدا زندگی نکند احتمال دارد که حتی مرده باشد. آن روز صبح که به بالتیمور رسیدند ویلی به چنین چیزی هم فکر

۱. رئیس‌جمهور آمریکا در سال ۱۹۷۴. بعد از ریچارد نیکسون - م.

کرد، اما مهم نبود. او گفت که این تنها راه چاره‌ی آنهاست و از آنجا که زندگی در هر صورت قمار است، چرا آدم ریسک نکند؟
 آه، ویلی. او داستان‌های زیادی تعریف کرده بود، از زبان افراد بسیاری صحبت کرده بود، چنان دویپهلو حرف زده بود که دیگر مستر بونز نمی‌دانست کدام حرفش را باور کند، کدام یکی راست بود و کدام یکی دروغ. وقتی با شخصی خیالاتی به پیچیدگی ویلی جی. کریسمس سروکار داشته باشی خیلی سخت می‌توانی از چیزی سر در بیاوری. مستر بونز می‌توانست راجع به درستی چیزهایی که با چشم خودش دیده بود یا چیزهایی که خودش تجربه کرده بود قسم بخورد اما او و ویلی فقط هفت سال با هم بودند و مطالب مربوط به سی و هشت سال قبل را کماکان از دیگران شنیده بود. اگر مستر بونز تولگی‌اش را در خانه‌ی مادر ویلی نمی‌گذراند شاید تمام ماجرا در هاله‌ای از ابهام پنهان می‌ماند، اما او با گوش دادن به حرف‌های خانم گوروپیچ و سبک سنگین کردن گله‌های او از پسرش توانست قبل از این که به زندگی ویلی وارد شود تصویر کاملی از دنیای او بسازد. جزئیات بسیاری کم بود. تعداد زیادتری از آنها هم با هم مخلوط شده بود، اما مستر بونز حواسش جمع بود. می‌دانست که چه حقیقت دارد و چه نه.

مثلاً پولدار نبودند، خوشحال هم نبودند و اغلب اوقات فضای خانه‌شان از تلخی و ناامیدی سنگین بود. با توجه به شرایط خانواده قبل از ورود به آمریکا، تقریباً معجزه بود که دیوید گوروپیچ و آیدا پرلماتر^۱

1. Perlmutter

توانستند بچه‌دار شوند و پسری داشته باشند. پدر بزرگ و مادر بزرگ ویلی در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۲۱ در ورشو و لودز^۱ هفت بار بچه‌دار شدند که فقط دو تای آنها از جنگ جان سالم به در بردند. فقط روی بازوهای آنها شماره خالکوبی نشده بود. فقط آنها شانس آورده بودند که بتوانند فرار کنند. اما خیلی سختی کشیدند و مستر بونز آن قدر راجع به این موضوع شنیده بود که مو به تنش سیخ شده بود. ده روز سینه‌خیز در ورشو رفتند تا پنهان بمانند. یک ماه تمام از پاریس تا منطقه‌ی آزاد در جنوب را پیاده رفتند، در کاهدانی خوابیدند و تخم مرغ دزدیدند تا از گرسنگی نمیرند. اردوگاه پناهندگان در مندز^۲ بود، همه‌ی پول‌شان را دادند تا سالم به آنجا برسند، چهار ماه جهنمی در مازسی صرف کاغذبازی شد که ویزای ترانزیت اسپانیا را دریافت کنند. بعد دوره‌ی آوارگی در لیسبون شروع شد؛ آیدا پسری نارس در ۱۹۴۴ به دنیا آورد و دو سالی که به اقیانوس چشم دوخته بودند و جنگ ادامه یافت و پول‌شان هم ته کشید. وقتی پدر و مادر ویلی در سال ۱۹۴۶ به بروکلین وارد شدند، به جای این که زندگی تازه‌ای را آغاز کنند گویی زندگی پس از مرگ، وقفه‌ای میان دو مرگ، را شروع کرده بودند. پدر ویلی که زمانی در مجارستان وکیل زبردستی بود از یکی از خویشاوندان دور با خواهش و تمنا کاری گرفت و سیزده سال باقی مانده از عمرش را در مسیر بلوار هفدهم تا کارخانه دکمه‌سازی در خیابان بیست و هشتم مینی‌وس راند. مادر ویلی در سال اوّل ورود به آمریکا به بچه‌های تخس یهودی همسایه

1. Lodz

2. Mendz

می‌کند و باعث می‌شود آدم حالتی داشته باشد که انگار به حق رنج می‌کشد. اما ویلی در واقع زیاد هم رنج نمی‌کشید. هیچ‌وقت پدرش را نشناخت. پدرش مردی بود که گاهی حتی یک هفته ساکت می‌ماند و بعد ناگهان عصبانی می‌شد. او حتی بارها برای اشتباهات کوچک به ویلی سیلی زده بود. نه، عادت کردن به زندگی بدون وجود آن بمب عصبانیت سخت نبود. اصلاً لازم نبود آدم تلاش کند.

یا شاید جناب مستطاب مستر بونز این‌طور فکر می‌کرد. اگر دوست دارید می‌توانید نظر او را به حساب بیاورید، اما می‌خواهید به چه کسی اعتماد کنید؟ آیا بعد از این‌که هفت سال آژگار به این قضایا گوش داد نمی‌شود گفت که او بهترین متخصص این مسئله در دنیاست؟

این قضیه باعث شد ویلی با مادرش تنها بماند. مادرش به نظر هیچ‌کس مصاحب خوبی نبود، اما حداقل دست روی او بلند نمی‌کرد و با او خیلی مهربان بود، آن‌قدر مهربان که اوقاتی را که سرش غر زده و ملامتش کرده و او را عصبانی کرده بود جبران می‌کرد. از این‌ها گذشته ویلی هم پسر خوبی بود. در اوقات نادری که می‌توانست خودخواه نباشد خیلی سعی کرد با مادرش رفتار خوبی داشته باشد. تفاوت‌های آن‌ها بیش‌تر به‌خاطر تضاد دیدگاه‌شان از دنیا بود تا خصومت شخصی. خانم گورویچ بعد از آن همه تجربه می‌دانست که دنیا به او روی خوش نشان نمی‌دهد، او هم با سختی‌های آن سر می‌کرد و تا آن‌جا که می‌توانست سعی می‌کرد به دردسر نیفتد. ویلی هم می‌دانست که دنیا به او هم روی خوش نشان نخواهد داد، اما برعکس مادرش حاضر به مبارزه بود. تفاوت‌شان این نبود که یکی از آن‌ها خوش‌بین بود و دیگری بدبین، بلکه در این بود که

پیانو درس داد و کمک خرج خانواده بود، اما یک روز صبح در ماه نوامبر سال ۱۹۴۷ وقتی ویلی به دنیا آمد تدریس پیانو به پایان رسید.

ویلی مثل آمریکایی‌ها بار آمد؛ یک پسر بچه‌ی بروکلینی که در خیابان گوی و چوگان بازی می‌کرد، شب‌ها پنهانی مجله‌ی *مد*^۱ می‌خواند و به موسیقی بادی هالی^۲ و گروه بیگ باپر^۳ گوش می‌داد. والدینش هیچ‌کدام از این چیزها را درک نمی‌کردند، اما ویلی عین خیالش نبود، چون فکر و ذکرش این بود که به خودش ثابت کند که پدر و مادرش والدین واقعی او نیستند. به نظرش آن‌ها بیگانه بودند، دو موجود خجالت‌آور، دو مایه‌ی آبروریزی با لهجه لهستانی و رفتار تصنعی خارجی‌ها. بدون این‌که واقعاً به این موضوع فکر کند متوجه شد که تنها امید رهایی‌اش این است که در هر موردی با آن‌ها مخالفت کند. وقتی پدرش در سی و نه سالگی سکت‌های قلبی کرد و مرد، با این‌که ناراحت بود احساس رهایی کرد. ویلی که تازه دوازده سالش شده بود و هنوز بالغ نشده بود، فلسفه‌اش این بود که ممکن است هر جایی به دردسر بیفتد. هر قدر زندگی نابسامان‌تری داشته باشی همان‌قدر به حقیقت و به اصل و اساس خشن زندگی نزدیک‌تری و از مرگ پدرت شش هفته بعد از تولد دوازده سالگی‌ات چه چیزی وحشتناک‌تر است؟ این موضوع هویتی تراژیک به آدم می‌بخشد و آدم را از مسابقه‌ی جاه‌طلبی برای آرزوهای بی‌حاصل و تصورات غلط دور

1. Mad magazine

۲. Buddy Holly: خواننده آمریکایی سبک راک اند رول (۱۹۵۹ - ۱۹۳۶) م.

3. Big Bopper

وقتی یک روز بعد از ظهر، هم‌اتافی ویلی در نیم‌سال دوم دانشجویی او را لخت مادرزاد در طبقه‌شان پیدا کرد که داشت اسامی دفتر راهنمای تلفن منهن را زیر لب زمزمه می‌کرد و یک شیشه از ادرارش را می‌نوشت، دوره‌ی تحصیلات دانشگاهی ارباب مستر بونز برای همیشه قطع و به پایان رسید.

بعد از آن دیوانه‌خانه بود و بعد ویلی به آپارتمان مادرش در بلوار گل‌وود برگشت. شاید آن‌جا خیلی مطابق میلش نبود، اما جوان از پا درآمده‌ای مثل ویلی دیگر کجا می‌توانست برود؟ شش ماه اول اوضاع خیلی خوب نبود. همه چیز مثل قبل بود فقط ویلی از مواد مخدر به الکل روی آورده بود. همان تنش‌ها، همان اختلافات و همان عدم تفاهم‌ها. بعد ناگهان در اواخر دسامبر سال ۱۹۶۹ ویلی به فکر افتاد که همه چیز را تغییر دهد، با نعمتی مرموز آشنا شد که او را از این رو به آن رو کرد و مسیر زندگی‌اش را کاملاً تغییر داد.

ساعت دو و نیم بامداد بود. مادرش ساعت‌ها پیش خوابیده بود و ویلی هم روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن با یک بطری لاکیز^۱ و یک بطری بوربون^۲ ولو شده بود و داشت چپ‌کی تلویزیون نگاه می‌کرد. تلویزیون عادت تازه‌اش بود؛ نتیجه‌ی اقامت اخیرش در بیمارستان. خیلی به تصاویر صفحه‌ی تلویزیون توجه نداشت، اما از وزوز و نور آن خوشش می‌آمد و سایه‌ی خاکستری آن روی دیوار باعث آرامشش می‌شد. موقع پخش آخرین برنامه بود (چیزی راجع به ملخ‌های غول‌آسا که ساکنان

بدبینی یکی او را شدیداً آدمی مضطرب کرده بود و بدبینی دیگری باعث کناره‌گیری پرسروصدایش از همه چیز شده بود. یکی از همه چیز کناره گرفته بود و دیگری به آب و آتش می‌زد. یکی با احتیاط و پاورچین پاورچین مسیر زندگی را می‌بمود و دیگری در آن قیقاچ می‌رفت. اغلب با هم دعوا داشتند و چون ویلی به آسانی می‌توانست باعث ناراحتی مادرش شود، هیچ فرصتی را برای جروب‌بحث از دست نمی‌داد. شاید اگر مادرش کمی حواسش جمع بود و کوتاه می‌آمد ویلی آن‌قدر در اثبات نظراتش پافشاری نمی‌کرد. مخالفت او ویلی را تحریک می‌کرد و وقتی ویلی آماده شد که خانه را ترک کند و به دانشگاه برود، برای همیشه در نقش انتخابی‌اش فرو رفت: یک ناراضی، شورشگر و شاعری شوریده که در گنداب‌های جهانی ویران پرسه می‌زد.

خدا می‌داند ویلی در آن دو سال و نیمی که در مورنینگ‌ساید هایتز^۱ بود چه قدر مواد مخدر مصرف کرد. ویلی هر ماده‌ی مخدری را که بگویی یا کشیده یا تزریق کرده بود. این‌که دوره بگردی و وانمود کنی که فرانسوا ویون^۲ دوم هستی با این‌که آن‌قدر به پسری جوان ترکیبات سمی بخوراند که برای پر کردن یک محوطه آشغال در مرغزارهای جززی کافی باشد فرق دارد. بالاخره تعادل شیمیایی بدنش به هم می‌ریزد. در هر صورت ویلی دیر یا زود کله پا می‌شد، اما کسی شک ندارد که مواد مخدر توهم‌زایی که در دوران دانشجویی مصرف کرد مسئله را جلو انداخت.

1. Morningside Heights

۲. François Villon، شاعر فرانسوی (۱۴۶۳ - ۱۴۳۱) - ج

1. Lukies

2. Bourbon

ساکرامنتو^۱ کالیفرنیا را می‌بلعیدند) اما بیش‌تر آگهی‌های پرزرق و برق محصولات جدید پخش می‌شد: چاقوهایی که هرگز کند نمی‌شوند، لامپ‌هایی که هرگز نمی‌سوزند و لوسیون‌های جادویی رفع کچلی. ویلی با خودش گفت: آه آه، همان چرت و پرت‌های همیشگی. اما تا بلند شد تلویزیون را خاموش کند، یک آگهی دیگر پخش شد. آگهی نشان می‌داد که بابانوئل سرش را از شومینه‌ی اتاق نشیمن خانه‌ای در ماساچک^۲ در لانگ آیلند^۳ بیرون آورده است. چون به زودی کریسمس می‌شد، ویلی به دیدن آگهی‌هایی که در آن هنریشه‌ها در لباس بابانوئل چیزی را تبلیغ می‌کنند عادت کرده بود. اما این یکی از اغلب‌شان بهتر بود؛ یک مرد تپل مپل با گونه‌های گل انداخته و ریش سفید واقعی. ویلی صبر کرد تا شروع برنامه را نگاه کند، انتظار داشت چیزی راجع به شامپو فرش یا دزدگیر بشنود که ناگهان بابانوئل کلماتی را به زبان آورد که سرنوشتش را تغییر داد.

او گفت: «ویلیام گوروچ، آره با توام، ویلیام گوروچ از بروکلین نیویورک.»

آن شب ویلی فقط نصف شیشه نوشیده بود و هشت ماه از آخرین باری که دچار توهم شده بود می‌گذشت. هیچ‌کس نمی‌توانست او را خنر کند و سرش را شیر به‌مالد. فرق بین واقعیت و توهم را تشخیص می‌داد و اگر بابانوئل داشت از تلویزیون مادرش با او صحبت می‌کرد معنی‌اش فقط

1. Sacramento

2. Massapequa

3. Long Island

این بود که او از حد مجاز بیش‌تر نوشیده بود.

ویلی گفت: «خفه شو بینم» و بدون مکث تلویزیون را خاموش کرد. متأسفانه نتوانست موضوع را فراموش کند. شاید چون کنجکاو بود یا به خاطر این‌که می‌خواست مطمئن شود اعصابش دوباره به هم نریخته است فکر کرد اگر دوباره تلویزیون را روشن کند ضرری ندارد. فقط یک نگاه دیگر، برای آخرین بار. به کسی که ضرر نمی‌رساند، مگر نه؟ بهتر است همین حالا حقیقت را بداند تا این‌که این مزخرفات تا چهل سال آینده فکرش را آزار دهد.

نگاه کن، ببین دوباره همان‌جا بود، همان بابانوئل لعنتی. به ویلی اشاره می‌کرد و با تأسف سرش را تکان می‌داد و با ناامیدی به او نگاه می‌کرد. وقتی دهانش را باز کرد و شروع کرد به حرف زدن (دقیقاً از همان‌جایی که ده دقیقه‌ی پیش حرفش قطع شده بود صحبت را از سر گرفت). ویلی نمی‌دانست بزند زیر خنده یا از پنجره بپرد بیرون. داشت واقعاً اتفاق می‌افتاد. غیرممکن داشت ممکن می‌شد و همان‌جا و همان موقع بود که ویلی فهمید دیگر هیچ چیز در دنیا برایش مثل قبل نخواهد بود.

بابانوئل گفت: «ویلیام کار درستی نکردی، من آمده‌ام که به تو کمک کنم، اما اگر نگذاری حرفم را بزنم هیچ‌وقت موفق نخواهم شد کاری بکنم. می‌فهمی چی می‌گویم، پسر؟»

انگار منتظر پاسخ بود، اما ویلی مکث کرد. گوش دادن به صدای این دلقک به اندازه‌ی کافی ناخوشایند بود. آیا می‌خواست با جواب دادن به او اوضاع را خراب‌تر کند؟

بابانوئل گفت: «ویلیام!» خشک و سرزنش‌آمیز حرف می‌زد انگار

نمی شد او را دست کم گرفت و جوابش را نداد. تنها راه رهایی از این کابوس حرف شنوی از او بود.

ویلی تنه پته کنان گفت: «بله رییس، صدای تان را خوب می شنوم.»
مرد چاق لبخند زد. بعد خیلی آهسته دوربین جلوتر رفت و نمای نزدیک او را نشان داد. بابانوئل چند لحظه بعد همان جا ایستاد و به ریشش دست کشید، معلوم بود که در فکر است.

بالاخره گفت: «مرا می شناسی؟»

ویلی گفت: «می دانم شبیه کی هستید، اما مطمئن نیستم کی. اول فکر کردم یک هنرپیشه‌ی حقه بازید. بعد فکر کردم که همان جن چراغ جادوید. حالا که عظم به جایی قد نمی دهد.»

«من همانم که شبیهش هستم.»

«البته داداش، من هم باجناب هایلاسلامسی^۱ ام.»

«سانتا کلاوس ویلیام، یعنی همان سنت نیک^۲، یعنی خود بابانوئل.

تنها نیروی خوبی که در جهان به جا مانده است.»

«سانتا، ها؟ و این طوری هجی می شه: س - ا - ن - ت - ا؟»

«درسته. درست همین طوری آن را هجی می کنم.»

حدس می زدم. حالا حروف رو کمی پس و پیش کن. به چی می رسی؟

س - ی - ت - ن^۳، همینه. تو خود شیطان لعنتی هستی پیری و فقط توی ذهن من وجود داری.»

در نظر داشته باشید که ویلی چه طور در برابر توهم دیداری خود مقاومت می کرد، چه قدر سعی می کرد که در مقابل جادوی آن مقاومت کند. او از آن روانی های بی مغز نبود که بگذارد توهم و کابوس بر او غلبه کند. حالا دیگر اصلاً چنین چیزی را تحمل نمی کرد و از آن نفرت داشت. به محض برخورد با این مسئله کاملاً با آن مخالفت می کرد. این دقیقاً همان چیزی بود که مستر بونز را متقاعد کرد موضوع حقیقت دارد، این که واقعاً به ویلی الهام شده است و داستان نمی بافت. شنیدنش مایه‌ی آبروریزی بود، توهینی به عقل او بود. نگاه کردن به آن دستگاه احمقانه‌ی کلیشه‌ای هم خورش را به جوش می آورد. او در آن مورد جنجال به پا نمی کرد. کریسمس دروغی بیش نبود و به عنوان سمبل آن، به عنوان اولین عنصر دروغ های مصرف گرایی، سانتا از بقیه دروغین تر بود.

اما این سانتا واقعی بود و کلکی در کار نبود. او بابانوئل واقعی بود، همان خدای ارواح و پریان که پیامش خوبی، سخاوت و فداکاری بود. این داستان باورنکردنی، چیزی که مخالف همه‌ی باورهای ویلی بود، این نمایش بی معنی آبکی در لباس سرخ و پوتین های پوست، بله بابانوئل با همه‌ی تجملات بلوار مدیسونی^۱ از اعماق دنیای تلویزیونی بیرون پریده بود تا قطعیت تردیدهای ویلی را به سخره بگیرد و عقلش را سرجا آورد. قضیه به همین سادگی بود. بابانوئل گفت ویلی تنها کسی است که می شود در وجودش شک کرد و باید در این مورد حسابی تردید داشت. او بقیه‌ی وقت را برای ویلی که ترسیده بود و گیج شده بود سخنرانی کرد، او را

۱. Haile Selassie، آخرین امپراتور اتیوپی (۱۹۳۰ - ۱۹۷۴) - م.

۲. Saint Nick، نیک قدیس - م. ۳. S - a - t - a - n شیطان - م.

۱. Madison Ave، محل فروشگاه های گران قیمت در منهتن، نیویورک - م.

متظاهر و حقه باز و متقلبی بی استعداد نامید. بعد شور قضیه را درآورد و گفت که او هیچ چیز نیست، تو خالی و کله پوک است. کم کم شخصیت ویلی را خرد کرد و حقیقت را به او نشان داد. آن موقع دیگر ویلی روی زمین افتاده بود، با پشت دست چشمانش را پاک می کرد، التماس می کرد و قول می داد که مراقب رفتارش باشد. کریسمس حقیقت داشت و تا موقعی که آن را باور نمی کرد به هیچ وجه روی حقیقت یا سعادت را نمی دید. از این به بعد مأموریتش در زندگی این بود: نشان دادن روح کریسمس در همه ی روزهای سال، از زندگی چیزی انتظار نداشتن و در عوض فقط عشق به آن هدیه کردن.

به عبارت دیگر، ویلی تصمیم گرفت که قدیس شود.

ویلیام گوروچ زندگی اش را در این دنیا به این صورت ادامه داد و انسانی جدید به نام ویلی جی. کریسمس در وجودش متولد شد. صبح روز بعد به این مناسبت به منتهن رفت و روی بازوی راستش تصویر بابانوئل را خالکوبی کرد. مراسم دردناکی بود اما ویلی درد ناشی از سوزن ها را با اشتیاق تحمل کرد. او با دانستن این که نشانه ی واضحی از این دگرگونی روی بدنش دارد و تا ابد آن را با خود خواهد داشت احساس پیروزی می کرد.

متأسفانه وقتی به بروکلین برگشت و مغرورانه این افتخار تازه را به مادرش نشان داد، خانم گوروچ خیلی عصبانی شد و با ناباوری از شدت خشم زد زیر گریه، باورش نمی شد که ویلی چنین کاری کرده باشد. فقط به خاطر آن خالکوبی نبود که صبرش تمام شد (با این که تا حدودی هم به همین دلیل بود چون خالکوبی در دین یهود قدغن بود و در نظر داشته

باشید که خاطره ی وحشتناکی از خالکوبی داشت)، تصویر آن خالکوبی بود که ناراحتش می کرد و دیدن بابانوئل نقش شده با سه رنگ روی بازوی ویلی نشانه ی قطعی خیانت و جنونی لاعلاج بود، و شاید فوراً خشمش در آن لحظه ی به خصوص قابل درک بود. تا آن وقت توانسته بود خودش را فریب دهد و قبول کند که پسرش کاملاً بهبود می یابد. فکر می کرد داروها ویلی را به آن روز انداخته اند و وقتی ته مانده ی مواد مخدر خودش تصفیه شود و از بین برود و خودش حالت طبیعی پیدا کند حال ویلی کاملاً خوب می شود، احساس می کرد چند وقت دیگر ویلی تلویزیون را خاموش خواهد کرد و به دانشگاه بر خواهد گشت، اما دیگر این طور نبود. یک نگاه به خالکوبی کافی بود تا همه ی آرزوهای بی حاصل و انتظارهای بی دلیل او، مثل شیشه ای که به صورتش پرتاب کرده باشند خرد شود. بابانوئل مال دنیای دیگری بود. او مال پرسبیترین ها^۱ و رومی های کاتولیک بود، متعلق به ایمان آورندگان به مسیح و هیتلر و احقابش و مخالفان یهود بود. شیاطین مغز ویلی را احاطه کرده بودند. وقتی آن ها به فکر آدم رخته کنند دیگر ولکن نیستند. کریسمس تازه اولین قدم بود. چند ماه دیگر روز عید پاک^۲ بود و بعد صلیب های شان را این طرف و آن طرف می کشیدند و از قتل حرف می زدند و تا چشم به هم بزنی بلس ها به خانه هجوم می آوردند. تصویر حک ناشدنی بابانوئل را که روی بازوی پسرش نقش بسته بود دید، اما تا جایی که به او مربوط می شد آن تصویر فرقی با

۱. Presbyterians: شاخه ای از کلیسای کاتولیک مسیحی - م.

۲. Easter: حدود ۲۲ مارس یا ۲۵ آوریل - م.

صلیب شکسته‌ی نازی‌ها نداشت.

ویلی واقعاً گیج شده بود. اصلاً منظور بدی نداشت و نادم و پشیمان بود و حالا که تغییر کرده بود اصلاً قصد نداشت مادرش را ناراحت کند. اما مادرش نمی‌خواست به حرف‌ها و توضیحات او گوش دهد. او جیغ کشید و نازی خطابش کرد و وقتی ویلی اصرار کرد تا به او بفهماند که بابائوئل تجسم بود، وجودی مقدس با پیام محبت و عشق برای دنیاست، مادرش تهدید کرد که همان روز بعد از ظهر او را دوباره به تیمارستان می‌فرستد. این موضوع ویلی را به یاد جمله‌ای انداخت که از یکی از بیماران تیمارستان سنت لوک شنیده بود: «ترجیح می‌دهم قوطی دارو جلو چشمم باشد تا این‌که جمجمه‌ام را بشکافند.» و ناگهان متوجه شد که اگر بگذارد مادرش اختیار او را داشته باشد عاقبتش همان خواهد بود. بنابراین به جای این‌که به این کار بی‌فایده ادامه بدهد، اورکتش را پوشید و برای همیشه آن‌جا را ترک کرد. خدا می‌داند کجا می‌خواست برود.

به این ترتیب برنامه‌ای شروع شد که شاید تا سالیان سال ادامه یافت. ویلی چند ماهی در منزل مادرش می‌ماند، بعد چند ماه غیب می‌شد و بعد دوباره برمی‌گشت. ترک کردن خانه برای اولین بار شاید تلخ‌ترین آن‌ها بود، شاید چون باید خیلی چیزها را در روزهای دربه‌داری می‌آموخت. قرار بود برای مدت کوتاهی برود و با این‌که مستر بونز هیچ‌وقت مطمئن نبود که منظور ویلی از مدت کوتاه چیست طی هفته‌ها یا ماه‌ها آن‌چه سر صاحبش آمد به او ثابت کرد که واقعاً هدف اصلی زندگی‌اش را پیدا کرده است. وقتی ویلی به بروکلین برگشت به مادرش گفت: «به من نگو دو دوتا می‌شود چهارتا. از کجا بدانیم که دو، دو است؟ سؤال اصلی این است.»

روز بعد دوباره نشست تا بنویسد. بعد از تیمارستان این اولین باری بود که قلم به دست می‌گرفت. کلمات روی کاغذ سرازیر شدند، مثل آب از لوله‌ای شکسته. ویلی جی. کریسمس ثابت کرد که از ویلیام گوریچ در طول سال‌هایی که شعر می‌گفت بهتر است و این‌که خلاقیت شعرهای اولیه‌اش کافی نبوده و آن‌ها را با هیجان من درآوردی و زورکی نوشته است. سی و سه قانون زندگی مثال خوبی بود که این‌طور شروع می‌شد:

خود را در آغوش زندگی رها کن

و هوا زیر بالت را می‌گیرد. عقب‌نشینی کن

و زندگی از پشت سر به تو هجوم می‌آورد

برو تا استخوان بشرکانی

قدم‌هایت را پی بگیر و وقتی چراغ‌ها خاموش شد

سوت زن، آواز بخوان

اگر چشمانت را باز نگه داری، همیشه گم می‌شوی

لباس‌هایت را ببخش، دارایی‌ات را ببخش

کفش‌هایت را به اولین رهگذری که دیدی بده

از هیچ بسیار برمی‌آید

اگر با والس اضطراب به رقص درآیی...

تلاش ادبی جای خود را دارد، اما این‌که آدم چه‌طور در دنیا گلیم خود را از آب بیرون بکشد چیز دیگری است. شاید شعرهای ویلی تغییر کرده بود، اما این‌که ثابت نمی‌کرد ویلی خودش تغییر کرده است یا نه. آیا او واقعاً آدم دیگری شده بود، یا این‌که شیرجه در عوالم قدسی خیلی زودگذر بود؟ آیا موقعیت شاد و ناپایداری داشت یا تولد دوباره‌اش

موضوعی پیش از خالکوبی روی بازوی راستش و ادا و اطوار مسخره‌ی راهبانه‌اش بود؟ پاسخ صادقانه هم آری بود و هم نه، شاید کمی از هر دو آنها. چون ویلی ضعیف و پرخاشگر بود و اغلب چیزها را فراموش می‌کرد. ناراحتی روحی دست از سرش برنمی‌داشت و هر وقت که ماشین پین‌بال داخل مغزش سرعت می‌گرفت و از خط خارج می‌شد اوضاع به هم می‌ریخت. مگر می‌شد آدمی این‌طوری بنیانگذار صداقت شود؟ نه تنها خودش در حال تغییر بود، بلکه دروغگوی بالفطره‌ای بود که مشکلات یک بیمار پارانویک را داشت، و به نظر خودش برای خوب بودن خیلی هم مشکوک بود. یک بار وقتی ویلی صحبت را با لطفه‌ای شروع کرد بابانوئل از خنده منفجر شد و تمام ادا و اطوارهای مخصوصش هم ناپدید شد.

از این‌ها گذشته، اگر بگوییم سعی نکرد در حقش بی‌انصافی کرده‌ایم و قسمت مهمی از این داستان، تلاش‌های اوست. حتی اگر ویلی همیشه مطابق میل خودش رفتار نمی‌کرد، حداقل الگویی داشت که می‌خواست مانند او رفتار کند. اوقات نادری که در پیاله‌فروشی می‌توانست حواسش را جمع کند و جلو خودش را بگیرد نشان داد که قادر به انجام هر عمل شجاعانه و سخاوتمندانه‌ای هست. مثلاً در سال ۱۹۷۲ با به خطر انداختن جان خودش، دختر بچه‌ی چهارساله‌ای را از غرق شدن نجات داد. در سال ۱۹۷۶ از پیرمرد هشتاد و یک ساله‌ای دفاع کرد که داشتند در خیابان چهل و سوم غربی نیویورک جیبش را می‌زدند و نتیجه‌ی این درگیری زخم چاقو روی شانه و گلوله‌ای در پایش بود. بارها آخرین اسکناس یک دلاری خود را به رفیق گرفتاری داد، به درد دل‌ها و ناراحتی‌های دیگران گوش داد و با آنها همدردی کرد و طی این سال‌ها یک

مرد و دوزن را از خودکشی منصرف کرد. خوبی‌های خودش را داشت و هر وقت که آن خصوصیات را بروز می‌داد آدم بدی‌هایش را فراموش می‌کرد. حُب، در دسرساز و ژولیده و دیوانه بود، اما وقتی عقلش به‌جا بود در دنیا نظیر نداشت و هر کس که او را دیده بود این موضوع را می‌دانست.

هر وقت ویلی از آن روزها برای مستر بونز می‌گفت سعی می‌کرد خاطرات خوب را به یاد بیاورد و بدی‌های آن روزها را نادیده بگیرد. اما مگر می‌شد از او ایراد گرفت. برای احساسات به خرج دادن درباره‌ی گذشته. همه‌ی ما این‌طوریم، چه سگ‌ها و چه آدم‌ها. و در سال ۱۹۷۰ ویلی در عنوان جوانی بود. سالم و سر حال، هنوز دندان‌هایش نریخته بود و از همه مهم‌تر در بانک هم پول داشت. از بیمه‌ی عمر پدرش مبلغ کمی به او رسیده بود و وقتی بیست و یک سالش شد و توانست پول را از بانک بردارد تقریباً به اندازه‌ی پول توجیبی ده سالش می‌شد. اما غیر از پول و جوانی و مهم‌تر از آن، لحظات تاریخی بودند که ارزش خاصی داشتند، همان حال و هوایی که در آن خانه‌به‌دوشی را شروع کرده بود. کشور پر بود از جوانک‌های اخراجی از مدرسه و فراری که موهای بلند مُد جدید داشتند، آن آنارشویست‌های ناجور با رفتارهای بَنگی. او با آن‌همه حرکات عجیب بین آن‌ها اصلاً به چشم نمی‌آمد. او هم فقط یکی دیگر از آن جوان‌های عجیب و غریب آمریکایی بود و هر جا که گذارش می‌افتاد - فرقی نمی‌کرد پیتزبورگ^۱ یا پلتزبورگ^۲، پاکاتلو^۳ یا

1. Pittsburgh

2. Plattsburgh

3. Pocatello

بوکارتون^۱ - می‌توانست کسانی را پیدا کند که مثل خودش باشند تا تنها نماند. خودش که این‌طور می‌گفت و مستر بونز به مرور زمان باورش کرد. باور کردن مستر بونز که خیلی مهم نبود. سگه آن‌قدر عمر کرده بود که بفهمد لازم نیست داستان‌های خوب حقیقی باشند و این‌که باور کردن داستان‌های ویلی اهمیتش به اندازه‌ی این نیست که او کارهایی کرده که باید می‌کرده و سال‌هایی هم سپری شده. اصل هم همان بود، مگر نه؟ سال‌های سپری شده‌ای که از جوانی به میان‌سالی می‌رساندت و این‌که همیشه شاهد تغییر دنیای اطرافت هستی. وقتی مستر بونز به دنیا آمد سال‌ها بود که از روزگار در به‌دوری ویلی گذشته بود و تبدیل به خاطره‌ی محوی شده بود مثل گُپه کودی که در انباری خالی رها شده باشد. جوانک‌های فراری به خانه پیش پدر و مادرشان برگشته بودند و حالا که پاک قاتی کرده بودند عشق‌شان را به مواد مخدر با پیوند خانوادگی تاخت زده بودند و جنگ بین آن‌ها و والدین‌شان دیگر تمام شده بود. اما ویلی همان ویلی بود، شاعر شعرهای مبتذل که مسئولیت رساندن پیام بابائونل را به عهده گرفته بود، که بهانه‌ی اصلی‌اش را که آن هم تقلبی بود در یار‌غارهای کثیف دوران در به‌دوری پیدا می‌کرد. روزگار با این شاعر به مهربانی رفتار نکرده بود و دیگر نمی‌توانست به خوبی با بقیه دم‌خور شود. آب دماغش آویزان بود و دهانش بوی گند می‌داد، با بقیه درست برخورد نمی‌کرد و به خاطر جای زخم گلوله و چاقو و وخامت وضع عمومی‌اش دیگر فرزند و چابک نبود و مهارت شگفت‌انگیزش موقع فرار از

دردسرهای آن دست داده بود. غریبه‌ها جیش را می‌زدند و از آن‌ها کتک می‌خورد. وقتی خواب بود به او لگد می‌زدند، کتاب‌هایش را می‌سوزاندند و به خاطر درد و مرض‌هایش کاری از دستش ساخته نبود. بعد از یکی از درگیری‌های این‌چنینی که باعث شد به خاطر ضعف، بیماری و شکستگی استخوان دست در بیمارستان بستری شود فهمید که نمی‌تواند بدون وسیله‌ی دفاعی ادامه دهد. به فکر اسلحه افتاد، اما از اسلحه متنفر بود، به همین خاطر به راه‌حل بعدی آدم‌ها فکر کرد: یک محافظ چهارپا.

خانم گورویچ خیلی از این فکر خوشش نیامد، اما ویلی اصرار کرد و حرفش را به کرسی نشاند. به این ترتیب بود که مستر بونز کوجولو را از مادر و پنج خواهر و برادرش در پناهگاه حیوانات نورت شور^۱ جدا کردند و به بلوار گلن وود در بروکلین بردند. راستش را بخواهید چیز زیادی از آن روزها به خاطر نداشت. آن موقع هنوز اینگلویش بلد نبود و از حرف‌های عجیب و غریب خانم گورویچ و علاقه‌ی ویلی به صحبت کردن با صداها (یک دقیقه مثل گبی هایتز^۲، بعد مثل لوتی آرمسترانگ، صبح‌ها با صدای گروچو مارکس^۳، شب‌ها با صدای موریس شوالیه) چیزی دستگیرش نمی‌شد؛ چندین ماه طول کشید تا توانست از آن سر درآورد. مشکلات بچگی آن دوران هم بود: تلاش برای کنترل ادرار، روزنامه‌های کف آشپزخانه و لگدهای خانم گورویچ که وقتی نصیبش

1. North Shore

2. Gabby Hayes

3. Groucho Marx

1. Boca Raton

بود. خیلی راحت اواسط ماه آوریل یک روز صبح از خواب بیدار شدند و زدند بیرون و تا روز قبل از هالووین دیگر در بروکلین آفتابی نشدند. مگر می شد یک سنگ آرزویی بیش از این داشته باشد؟ تا آنجا که به مستر بونز مربوط بود، خوش شانس ترین موجود روی زمین بود.

البته خواب زمستانی هم بود، بازگشت به خانه ی پدری و معایب همیشگی زندگی زیر یک سقف: چندین ماه سر کردن با رادیاتورهای وزوزی بخارآلود، سروصدای جارو برقی و نعره های ماشین مخلوط کن و مزه ی ملال آور غذای کنسروی. بالاخره مستر بونز به این روال عادت کرد، انگار از اول هم خیلی گله ای نداشت. از این ها گذشته بیرون سرد بود و ویلی در آپارتمان بود. مگر می شد وقتی او با صاحبش یک جا بود به او بد بگذرد؟ حتی خانم گورویچ هم بالاخره آرام شد. وقتی موضوع های خانمان برانداز بین شان حل شد، مستر بونز متوجه شد که خانم گورویچ چه رفتار ملایمی با پسرش دارد و با این که به خاطر موهای مستر بونز که در قلمرو تحت حمایت او یعنی خانه اش می ریخت غرغر می کرد، فهمید بدگویی هایش از ته دل نیست. حتی گاهی می گذاشت مستر بونز کنار او روی کاناپه بنشیند و همان طور که با یک دست مجله ورق می زد با دست دیگر سر او را نوازش می کرد. بارها به او اعتماد کرد و از نگرانی هایش راجع به پسر نافرمان و فلک زده اش گفت. ویلی خیلی غصه دارش می کرد و چه حیف که پسر به این گلی این قدر دیوانه باشد. اما پسر ناجور داشتن بهتر از پسر نداشتن بود، مگر نه؟ غیر از دوست داشتش و آرزوی این که اوضاع به خوبی و خوشی برایش برود مگر کار دیگری هم از دستش ساخته بود؟ با آن خالکوبی روی بازویش حتی نمی گذاشتند او را در

می شد که نمی توانست خودش را کنترل کند و می شاشید. او زن غرغرو و بداخلاقی بود و اگر به خاطر دست های مهربان و کلمات محبت آمیز و آرامش بخش ویلی نبود زندگی در آن آپارتمان به سختی می گذشت. زمستان بود، همه جا یخبندان بود و خیابان ها را نمک پاشیده بودند. او بیشتر وقتش را در خانه می گذراند؛ یا جلو پای ویلی نشسته بود که داشت شاهکار تازه اش را می خواند یا داشت به سوراخ سنبه های خانه ی تازه اش سرک می کشید. آن آپارتمان چهار تا و نصفی اتاق داشت و وقتی بهار شد مستر بونز دیگر تمام اثاثیه، لکه های روی قالی و شکاف های کفپوش لینولئوم را به خوبی می شناخت. بوی دمپایی های خانم گورویچ و زیرشلواری ویلی را چشم بسته تشخیص می داد. صدای زنگ در را از زنگ تلفن، صدای جلنگ جلنگ کلیدها را از جینگ جینگ قرص های توری قوطی پلاستیکی تشخیص می داد و طولی نکشید که همه ی سوسک های کابینت آشپزخانه او را به اسم کوچک صدا می زدند. برنامه ی خسته کننده ای بود و به کارهای روزمره محدود می شد، اما مگر مستر بونز چه می فهمید؟ او که یک توله سنگ خنگ تر نبود، یک موجود نفهم که دنبال دم خودش می دوید و مدفوع خود را ملج ملوچ کنان می خورد و اگر تا به حال فقط این طوری زندگی کرده بود از کجا می دانست کیفیت زندگی اش چگونه است؟

توله سنگ خنگ چه قدر تعجب کرد! وقتی بالاخره هوا گرم شد و گل ها غنچه کردند، فهمید که ویلی از یک هنرمند بیکار که فقط چیز می نویسد بیشتر تر است. قلب صاحبش هم مثل سنگ ها بود؛ آواره و ماجراجو. او موجود دویای منحصر به فردی بود که برایش هر چه پیش می آمد خوش

قبرستان جهودها دفن کنند و دانستن این که کنار پدر و مادرش به خواب ابدی فرو نمی رود خودش غصه ی دیگری بود، موضوعی بود که زجرش می داد، اما باید زندگی کرد، مگر نه؟ و خدا را شکر - بزخم به تخته - که هر دو سالم بودند یا حداقل روی هم رفته حال شان خیلی هم بد نبود و این خودش نعمتی بود، جای شکر داشت و چنین چیزی را نمی شد از فروشگاه مستمندان هم خرید، مگر نه؟ در تلویزیون رنگی یا سیاه و سفید، فرقی نمی کند چه نوع تلویزیونی باشد، آن را تبلیغ نمی کردند. نمی شد روی زندگی قیمت گذاشت و وقتی دم مرگ باشی هیچ قدرتی در جهان نمی تواند جلو آن را بگیرد.

مستر بونز متوجه شد که تفاوت خانم گورویچ با پسرش از آن چیزی که اوایل فکر می کرد خیلی کم تر است. درست است که اغلب با هم دعوا داشتند و بوی کاملاً متفاوتی می دادند - یکی کثیف با بوی عرق مردانه، دیگری ترکیبی از بوی صابون یاس، کرم صورت و خمیر دندان نعنائی - اما وقتی به حرف زدن می رسید، این مامان شصت و شش ساله حریف همه می شد و وقتی شروع به حرف زدن می کرد، می فهمیدی که چرا بچه اش این طور پرحرف از آب درآمده است. با این که راجع به موضوع های متفاوتی صحبت می کردند، روش شان عین هم بود: طفره می رفتند، یکریز حرف می زدند، زیاد جمله ی معترضه به کار می بردند و با اطوارهای بدون کلام حرف می زدند؛ از فشار دست گرفته تا قهقهه و نفس نفس زدن. مستر بونز از ویلی طنز، کنایه و استعاره های زیادی یاد گرفت. از مامان آموخت که زنده ماندن یعنی چه. او اضطراب و دلشوره، این که بار دنیا روی دوشت باشد و از همه مهم تر فایده ی گریه های

گاه و بی گاه را به مستر بونز آموخت.

همان طور که در آن یک شنبه ی دلگیر کنار صاحبش در بالتیمور راه می رفت، مستر بونز از این که حالا یاد این چیزها افتاده تعجب کرد. از خودش پرسید که چرا آن طور هوای خانم گورویچ به سرش زده؟ چرا به یاد زمستان های ملال آور بروکلین افتاده در حالی که می توانست خاطرات شادتری را مرور کند؟ مثلاً آلبوکرک^۱ و اقامت لذت بخش دو سال پیش در آن کارخانه ی تخت خواب سازی متروک. یا گرتا، آن سگ شکاری تیل میل را که ده شب در مزرعه بیرون از آیوا سیتی^۲ با او گذراند. یا آن بعدازظهر باحال تابستان چهار سال پیش را در برکلی که ویلی در بلوار تلگراف هشتاد و شش نسخه از شعرش را صفحه ای یک دلار فروخت. اگر یکی از آنها را به خاطر می آورد که خیلی پیش تر حال می کرد؛ یادآوری دورانی که همراه صاحبش بود و از سرفه ها خبری نبود، حتی سال پیش، بله حتی ده یا نه ماه پیش، حتی گشت و گذار با واندا یا وندی یا چه می دانم، همان خپله ای که ویلی مدتی با او می پلکید، دختری که در اتاقک عقب استیشن واگنش در دنور زندگی می کرد و تخم مرغ پخته سفت به خوردش می داد. او برای خودش چیزی بود، او را می گویم، انبار گنده ای از پیه و مشروب که همیشه خیلی می خندید، همیشه شکمش را می مایید و وقتی حالی به حالی می شد (این را هم بگویم که نه این که مستر بونز بدش بیاید) بیش تر قهقهه می زد، آن قدر می خندید که پوست صورتش کبود می شد و این کم دی آن قدر در مدت کوتاهی که با او بودند تکرار شد که کافی بود اسم

1. Albuquerque

2. Iowa city

دُور را بشنود تا صدای قهقهه‌ی واندا در گوشش طنین بیندازد. دنور برای او همان معنی را داشت، درست مثل شیکاگو که برایش به معنی حرکت اتوبوسی در گودال آب باران در بلوار میشیگان و شتک‌های آب بود. همان‌طور که نامها در بعد از ظهر ماه آگوست انعکاس نور روی آسفالت بود. درست مثل نوسکان که باد داغی بود که از صحرا می‌وزید و بوی برگ‌های سرو کوهی و ترخون را با خود داشت. همان عظمت آسمانی و ناگهانی فضای خالی.

سعی کرد یکی یکی این خاطرات را در ذهنش مرور کند، چند دقیقه بیشتر، قبل از آن‌که از خاطرش محو شوند در هر کدام از آن‌ها بماند، اما بی‌فایده بود. باز هم به یاد آپارتمان بروکلین می‌افتاد؛ به آرامش آن پناهگاه دوران سرما، به این طرف و آن طرف رفتن مامان با آن دمپایی‌های سفید کرکی. فهمید که لازم نبود آدم کاری بکند، فقط باید آن‌جا می‌ماند و همان‌طور تسلیم آن روزها و شب‌های بی‌پایان می‌شد، فهمید که به بلوار گلن وود برگشت چون خانم گوروپچ مرده بود. او از این دنیا رفته بود درست همان‌طور که پسرش از دنیا می‌رفت و با مرور مرگ اولی، دیگر شکی نداشت که باید خودش را برای مرگ دومی آماده کند؛ مرگی که بی‌تردید دنیای او را زیر و رو می‌کرد، شاید حتی آن را به‌طور کلی نابود می‌کرد.

زمستان همیشه فصل آفرینش شاعرانه بود. وقتی ویلی خانه بود شب‌ها بیدار می‌ماند و اغلب بعد از این‌که مادرش می‌رفت بخوابد کارش را شروع می‌کرد. با زندگی خانه‌به‌دوشی که نمی‌شد چیزی نوشت. زندگی به سرعت می‌گذشت و حال و هوایی سیال داشت، همه چیز دائم حواس

آدم را پرت می‌کرد. گاه گاهی فقط می‌شد یادداشت برداشت یعنی جمله یا عبارت عجیبی را با عجله روی دستمالی نوشت. با این حال ویلی در ماه‌هایی که در بروکلین بود عموماً هر شب سه چهار ساعتی پشت میز آشپزخانه می‌نشست و شعرهایش را در یک دفترچه‌ی خط‌دار می‌نوشت. حداقل آن وقت که مست و لایعقل، یا خمار، یا به دلیل فقدان الهام ناتوان از نوشتن نبود. گاهی همان‌طور که می‌نوشت با خود زمزمه می‌کرد، کلمات را همان‌طور که روی کاغذ می‌نوشت بلندبلند می‌خواند و گاهی چنان احساساتی می‌شد که می‌خندید، می‌گریه یا مشت روی میز می‌کوبید. اوایل مستر بونز فکر می‌کرد برای او ادا درمی‌آورد، اما وقتی فهمید که این کارها بخشی از فرایند خلاقیت است خیالش راحت شد. زیر میز می‌خزید و به پاهای صاحبش خیره می‌شد و منتظر می‌ماند که کار شبانه تمام شود تا او را بیرون ببرد که مثانه‌اش را خالی کند.

اما همیشه هم سستی و بی‌کاری نبود، بود؟ حتی در بروکلین هم لحظه‌های خوبی وجود داشت؛ کمی دور شدن از کار طاقت‌فرسای ادبی. مثلاً کافی است به تقویم سگی سی و هشت سال عقب برویم و به سمفونی بوها، آن بخش درخشان و بی‌نظیر سال‌های حکمرانی ویلی برسیم که یک زمستان تمام حتی یک کلمه هم ننوشت. مستر بونز به خود گفت که با این حال آن هم دوران خوبی بود، دوزانی خیلی زیبا و پر از حماقت و حالا که آن را به خاطر می‌آورد جریان گرم حس نوستالژی را در خونش حس می‌کرد. اگر می‌توانست لبخند بزند آن وقت لبش به خنده باز می‌شد. اگر می‌توانست گریه کند، زار می‌زد. اگر چنین چیزی واقعاً ممکن بود هم‌زمان هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد و برای صاحبش که به زودی



نمونه‌ی بارزی بود از نژاد اسفل و حضور روح الهی در زندگی‌اش، این مهم‌ترین و اولین چیزی بود که در جسمش به چشم می‌آمد. مستر باو و او^۱، موسیو وف و ف^۲، سر کر^۳. همان‌طور که آدم بذله‌گویی چهار پنج تابستان پیش در شیکاگو موضوع را این‌طور برای ویلی تشریح کرد که: «داداش می‌خواهی بدونی فلسفه‌ی زندگی یه سگ چیه؟ بهت می‌گم. فقط یه جمله است: آگه نمی‌تونی بخوریش یا ترتیبش رو بدی، بشاش روش.» ویلی که درباره‌ی این موضوع مشکلی نداشت. کسی چه می‌داند چه رموزی در این مسئله وجود دارد؟ اگر خداوند پسرش را در کالبد انسان به زمین فرستاد، چرا فرشته‌ای را در کالبد سگ به زمین نفرستد؟ مستر بونز یک سگ بود و راستش را بخواهید ویلی از سگ بودن او کیف می‌کرد و از تماشای عادت‌های رفیق اسفلش سیر نمی‌شد. او تا به حال هیچ وقت با حیوانی دوست نشده بود. وقتی بچه بود، هر وقت که حیوانی دست‌آموز می‌خواست پدر و مادرش خواهش او را رد می‌کردند. نه با گربه و لاک‌پشت موافق بودند، نه با طوطی و موش سفید و ماهی. می‌گفتند آپارتمان خیلی کوچک است، یا حیوان بوی گند می‌دهد یا خرج دارد یا ویلی به اندازه‌ی کافی مسئولیت سرش نمی‌شود. در نتیجه، تا وقتی مستر بونز وارد زندگی‌اش شود هیچ‌وقت نتوانست رفتارهای یک سگ را از نزدیک بررسی کند، حتی به خودش زحمت این کار را هم نداده بود. حضور سگ‌ها را خیلی حس نمی‌کرد. موجودات نه چندان آشنایی بودند

۲. Monseieur Woof Woof: اشاره به سگ

۱. Mr. Bow Wow: اشاره به سگ

۳. Sir Cur: اشاره به سگ

از دنیا می‌رفت، هم جشن می‌گرفت و هم عزاداری می‌کرد.

این سمفونی از روزهای اول زندگی‌شان با هم شروع شد. آن‌ها دوبار بروکلین را ترک کرده بودند، دوبار به آنجا برگشته بودند و در آن احوال بود که ویلی به شدت به دوست چهارپایش علاقه‌مند شد. حالا نه تنها احساس امنیت می‌کرد و از این‌که کسی را داشت که با او حرف بزند خوشحال بود و از این‌که موجود زنده‌ای را در کنار خود داشت احساس راحتی می‌کرد، بلکه ماه‌ها زندگی در کنار مستر بونز به نظر ویلی خوب و بی‌نقص بود. نه به این خاطر که می‌دانست مستر بونز هم روح و اندیشه دارد، بلکه به این خاطر که می‌دانست روح او از بقیه بهتر است و هر چه بیش‌تر شاهد آن بود خلوص و اصالت بیش‌تری در آن می‌دید. مستر بونز فرشته‌ای در جسم سگ بود؟ ویلی که این‌طور فکر می‌کرد. بعد از هجده ماه دوستی صمیمانه و مراقبت از نزدیک به آن اطمینان داشت. مگر می‌شد آن ایهام خدایی را که شب و روز توی ذهنش بود طور دیگری تعبیر کرد؟ برای این‌که از رمز آن آگاه شوی فقط کافی بود که آن را جلو آینه بگذاری. از این هم واضح‌تر؟ فقط لغت dog را برعکس کن، به چه می‌رسی؟ به حقیقت، همان است. در اسم حقیرترین موجودات قدرت بزرگ‌ترین موجودات نهفته است، خالق متعال هستی. این دلیل فرستادن آن سگ به سمت او بود؟ آیا واقعاً همان نیرویی که بابائونل را در آن شب ماه دسامبر بر او ظاهر کرد مستر بونز را هم برایش نفرستاده بود؟ شاید بله و شاید هم نه. این مسئله برای هر کس دیگر هم که بود جای بحث داشت. برای ویلی - دقیقاً به خاطر این‌که او ویلی بود - این‌طور نبود.

از این‌ها گذشته مستر بونز فقط یک سگ بود. از فرق سر تا نوک پا

که فقط می دانست وجود دارند. از آن‌ها که بهت پارس می کنند دوری می کنی، آن‌هایی را که دست را می لیسند نوازش می کنی. فقط همین قدر می دانست. دو ماه بعد از تولد بیست و هشت سالگی او، همه چیز ناگهان تغییر کرد.

آن قدر باید می دید، موضوع‌ها را به هم ربط می داد و تفسیر و نتیجه گیری می کرد که نمی دانست باید از کجا شروع کند. دم تکان دادن در مقایسه با دم لای پا، گوش‌های تیز شده در برابر گوش‌های آویزان، غلت خوردن روی پشت، دویدن دور خود، متقبض کردن مقعد و غرغر کردن، پرش‌های کانگورویی و چرخش‌های بین زمین و هوا، پرسه زدن با پشت قوز کرده، سر فرو افتاده و صدها مورد جزئی دیگر، هر کدام فکری، احساسی، برنامه یا نیازی را بیان می کردند. ویلی متوجه شد که درست مثل یاد گرفتن یک زبان تازه است. انگار در قبیله‌ای بدوی و دور افتاده گیر افتاده باشی که باید از آداب و رسوم غیر قابل فهم‌شان سر دریاوری. وقتی موانع اولیه را پشت سر گذاشت آن‌چه بیش از همه او را ترساند معضلی بود که اسمش را پارادوکس چشم - دماغ یا آمارگیری حس‌ها گذاشت. ویلی یک مرد بود، بنابراین بیش‌تر به حس بینایی‌اش به عنوان منبع شناخت جهان تکیه می کرد. مستر بونز یک سگ بود و در نتیجه تقریباً کور بود. چشم‌هایش تا آن‌جا به دردش می خورد که فرم‌ها را بتواند با آن‌ها تشخیص دهد، محدوده‌ی تقریبی چیزها را تعیین کند، بفهمد چیزی یا موجودی که سر راهش سبز شده خطری است که باید از آن اجتناب کرد یا مسیری است که می‌شود در آن قدم نهاد. برای شناخت واقعی، برای تشخیص واقعیت در شکل‌های گوناگون، فقط دماغ

به درد بخور بود. هر چه مستر بونز از دنیا می دانست، هر عقیده یا ایده یا احساسی که داشت ناشی از قوه‌ی بویایی‌اش بود. اوایل ویلی باورش نمی شد. انگار حس بویایی آن سگ بی نهایت قوی بود و وقتی چیزی توجهش را جلب می کرد دماغش را چنان با سماجت و با اشتیاق به آن می مالید که انگار تنها چیزی است که در دنیا وجود دارد. پره‌های دماغش لوله‌هایی می شد که همه چیز را می مکید، طوری بو می کشید که انگار جاروبرقی‌ای است که خرده شیشه‌ها را می مکد و بعضی وقت‌ها هم می شد، در واقع پیش‌تر وقت‌ها، که ویلی تعجب می کرد که چه طور به خاطر قدرت و شدت بو کشیدن مستر بونز پیاده‌روها ترک بر نمی داشتند. آن مواقع به نظر می رسید مستر بونز که معمولاً وفادارترین موجود بود صاحبش را به کلی از یاد برده است، حواسش پرت می شد، کله شقی می کرد و اگر قبل از آن‌که از چیزی دل بکند یا قبل از آن‌که به اندازه‌ی کافی بوی گودال پر از ادرار یا کثافت را فرو بدهد، ویلی قلاده‌اش را می کشید، مستر بونز پاهایش را به زمین فشار می داد تا در برابر کشش قلاده مقاومت کند، طوری از جا تکان نمی خورد و همان‌جا که بود میخکوب می ماند که ویلی با خود فکر می کرد شاید زیر پنجه‌هایش مخزن چسب دارد که هر وقت اراده می کند آن را به کار می گیرد.

مگر می شد شیفته‌ی این‌ها نشد؟ سگ تقریباً دویست و بیست میلیون گیرنده‌ی بویایی دارد در حالی که انسان فقط پنج میلیون گیرنده دارد. با چنین تفاوتی عاقلانه است که فرض کنیم آن‌چه که سگ از دنیا حس می کند با آن‌چه انسان حس می کند اختلاف فاحشی دارد. ویلی هیچ وقت خیلی منطقی نبود، اما در این مورد هم علاقه به اندازه‌ی کنجکاوی منطقی

او را تشویق می‌کرد. در نتیجه پیش از حد معمول در مورد این مسئله فکر می‌کرد. وقتی مستر بونز چیزی را می‌بویید چه حسی داشت؟ و مسئله مهم این بود که، چرا آن‌چه را که می‌بویید بو می‌کرد؟

بررسی دقیق ویلی باعث شد به این نتیجه برسد که در واقع مستر بونز به سه چیز علاقه دارد: غذا، رابطه‌ی جنسی و اطلاعات درباره‌ی سگ‌های دیگر. آدم‌ها روزنامه‌ی صبح را می‌خوانند تا بفهمند بقیه‌ی هم‌نوعان‌شان به چه مشغولند؛ سگ برای این کار از دماغش استفاده می‌کند، درختان و تیر چراغ برق و شیرهای آتش‌نشانی را بو می‌کند تا از مشغله‌ی سگ‌های محله سر درآورد. رِکس، رت ویلر^۱ تیزدندان، بوته‌ای را به دندان گرفته؛ مولی آن کوکر اسپانیل^۲ بامزه عصبانی است؛ راجر همان سگ ولگرد چیزی خورده که به مزاجش سازگار نبوده است. این مورد که جای بحث نداشت، ویلی خودش می‌دانست. وقتی آدم سعی می‌کرد بفهمد یک سگ چه احساسی دارد موضوع پیچیده می‌شد. آیا فقط مواظب خودش بود و موقعیت را بررسی می‌کرد تا از بقیه‌ی سگ‌ها کم نیاورد یا این خرخرهای عصبی غیر از تکنیک‌های دفاعی معنی دیگری هم داشت؟ ممکن بود از این کار لذت ببرد؟ می‌شود سگی که کله‌اش در آشغال فرو رفته چیزی ناب را حس کند، مثلاً همان چیزی را حس کند که مردی در نزدیکی زنی که عطری فرانسوی و گران‌قیمت زده حس می‌کند؟

نمی‌شد از این موضوع به طور کامل مطمئن شد، اما ویلی دوست

داشت فکر کند که می‌داند. پس چرا نمی‌شد مستر بونز را از بوهای خاصی دور کرد؟ سگه خوشش می‌آمد دلش همین بود. مست شده بود، غرق در بهشتی از بوها که نمی‌توانست از آن دل بکند. و اگر همان‌طور که تا به حال ثابت شده بود، ویلی مطمئن بود که مستر بونز باشعور است و روح دارد، این دلیل کافی نبود که بشود نتیجه گرفت سگی با چنان توانایی‌هایی از موارد لطیف‌تر هم به وجد می‌آید، چیزهایی که لزوماً ربطی به نیازها و غرایزش ندارند مثل موضوع‌های معنوی، مسائل هنری و تمایلات روحانی؟ و اگر چنین باشد، همان‌طور که تمام فلاسفه به این موضوع اشاره کرده‌اند، هنر فعالیتی انسانی است که روح برای درک آن به حواس نیاز دارد، به همین دلیل هم نمی‌شود نتیجه بگیریم که سگ‌ها، حداقل هم‌نژادهای مستر بونز، توانایی درک زیبایی را دارند؟ به عبارت دیگر آن‌ها نمی‌توانند از هنر لذت ببرند؟ تا آن‌جا که ویلی خبر داشت هیچ‌کس تا به حال به این موضوع فکر نکرده بود. یعنی این فکر باعث می‌شد که او اولین فردی باشد که امکان چنین چیزی را باور دارد؟ مهم نیست. وقت چنین ایده‌ای فرا رسیده بود. اگر جذابیت سگ‌ها بیش‌تر از نقاشی‌های رنگ و روغن و دسته‌ی چهارتایی نوازندگان سازهای زهی بود، تعجبی ندارد که با حس بویایی بتوانند هنر را هم درک کنند. هنر بویایی چه ایرادی دارد؟ چرا نمی‌شود هنری ابداع کرد که به دنیای سگ‌ها بپردازد؟

به این ترتیب زمستان جنون آمیز سال ۱۹۸۸ شروع شد. مستر بونز تا به حال ویلی را این قدر هیجان‌زده، خونسرد و سرشار از انرژی ندیده بود. سه چهار ماهی بود که روی آن پروژه کار می‌کرد و بقیه‌ی چیزها را

۱. Rottweiler: نژادی از سگ - ۲. Cocker Spaniel: نژادی از سگ - ۳

نادیده گرفته بود، حتی دیگر به ندرت به خودش زحمت می داد تا سیگار بکشد یا چیزی بنوشد، فقط موقعی می خوابید که مجبور بود، همه چیز را غیر از نوشتن، خواندن یا برطرف کردن نیازهای طبیعی بدنش فراموش کرده بود. نقشه کشید، فهرست تهیه کرد، نمودار طرح کرد و ماکت چوبی، پارچه ای، مقوایی و پلاستیکی ساخت. باید محاسبات و آزمایش های زیادی می کرد و به سؤال های اساسی زیادی پاسخ می داد. ترتیب ایده آل بوها چه بود؟ سمفونی بوها چه مدت باید طول بکشد و شامل چند رایحه باشد؟ مدل مناسب مکان آن باید چگونه باشد؟ آیا باید مثل لایبرنت ساخته شود یا ترکیب جعبه های در هم فرو رفته برای حساسیت بویایی یک سگ مناسب تر است؟ باید سگ تنها باشد یا باید صاحبش از اول تا آخر او را هدایت کند؟ باید هر سمفونی راجع به موضوعی به خصوص، مثلاً غذا یا بوی جنس ماده باشد یا باید مسائل مختلف باهم ترکیب شوند؟ ویلی در مورد تک تک این مسائل با مستر بونز مشورت کرد، نظرش را پرسید، توصیه های او را به کار گرفت و به هر ترتیبی که بود او را به عنوان موش آزمایشگاهی برای آزمایش های گوناگون بعدی به کار گرفت. تا به حال سگ به ندرت این طور احساس افتخار کرده بود و چنین نقش اساسی ای در مسئله ای انسانی ایفا نموده بود. نه تنها ویلی به او احتیاج داشت، بلکه چنان نیازی در خود مستر بونز هم به وجود آمده بود. او که سگ بی اصل و نژادی بود و ارزش و اهمیت چندانی نداشت به مهم ترین سگ دنیا و نمونه ی نوع خود تبدیل شده بود. البته او هم از این که نقش کوچک خود را ایفا می کرد و هر کاری که ویلی از او می خواست انجام می داد خوشحال بود. مگر فرقی هم می کرد که کاملاً

بفهمد یا نه؟ او فقط یک سگ بود، مگر نه؟ و اصلاً چرا باید از بو کشیدن کهنه های خیسانده شده در ادارا، عبور کردن از یک تله ی باریک یا گذشتن از دالانی که دیوارهایش به اسپاگتی و گوشت چرخ کرده آغشته شده بود سرباز می زد؟ شاید هیچ فایده ای نداشت، اما در حقیقت خیلی کیف داشت.

حالا این چیزی بود که به او می رسید: بازیگوشی و هیجانات بی پایان ویلی. بی خیال مامان و حرف های نیشدارش. بی خیال این که کتابخانه شان زیر انباری ساختمان و پهلوی آبگرم کن و لوله های فاضلاب بود و در طبقه ی کیف و سردی کار می کردند. آن ها داشتند برای موضوعی مهم همکاری می کردند و به خاطر پیشرفت علمی سختی می کشیدند. اگر می شد از چیزی پشیمان بود، آن چیز فقط می توانست احساس مسئولیت عمیق ویلی در مورد کارشان باشد. او چنان غرق جزئیات شده بود که رفته رفته عاقلانه فکر کردن برایش مشکل تر می شد. یک روز چنان راجع به اختراش حرف می زد که انگار هم ارزش چراغ برق، هواپیما یا تراشه ی کامپیوتر است. می گفت اختراش میلیون ها دلار می ارزد و آن ها را میلیارد می کند و دیگر نگران پول نخواهند بود. اما بعضی وقت ها یک دفعه شک برش می داشت و برای مستر بونز دلایل محکم و ظریفی می تراشید که مستر بونز نگران سلامتی صاحبش می شد. یک روز عصر ویلی پرسید که اگر این مجموعه شامل بوهای زنانه هم باشد زیاده روی نکرده است؟ آیا آن بوها سگ های نر را به هوس نمی اندازد و حس زیبایی شناسی آن ها را تضعیف نمی کند و این پژوهش را به یک کار مبتذل برای سگ ها تبدیل نمی کند؟ ویلی بلافاصله بعد از آن حرف نظرش را

عوض کرد که معمولاً وقتی ذهنش با حداکثر سرعت کار می‌کند این طور می‌شود زیر لب گفت: «درمان الفیه و شلفیه با ذرت». در اتاق کثیف قدم می‌زد و می‌گفت: «ذرت خالص و قاحت را درمان می‌کند». مستر بونز بالاخره متوجه اشتباه او در تلفظ شد، فهمید که ویلی می‌خواهد بگوید که احساسات بر روابط جنسی ارجح است، حداقل در مورد بوها این طور بود و برای وفاداری در تلاش برای فراهم کردن لذت واقعی برای سگ‌ها، باید بر اهمیت اشتیاق معنوی نسبت به اشتیاق جنسی تأکید کرد. پس بعد از این که مستر بونز دو هفته تمام دماغش را در حوله‌ها و اسفنج‌های آغشته به بوی ماده سگ‌های حشری مالید، فکر تازه‌ای به ذهن ویلی خطور کرد: خود ویلی و وسایلش را بو کنند: جوراب‌های چرک، شورت‌ها، کفش‌ها، دستمال‌ها، شلوارها، شال‌گردن‌ها، کلاه‌ها و هر چیزی که بوی صاحبش را می‌داد. مستر بونز از این‌ها مثل بقیه‌ی چیزها خوشش می‌آمد، چون موضوع این بود که مستر بونز سگ بود و سگ‌ها از بو کردن لذت می‌برند، طبیعت‌شان این طور است و این طور به دنیا آمده‌اند، آن طور که ویلی متوجه شده بود هدف‌شان از حیات همین بود. مستر بونز همین یک دفعه خوشحال بود که از نعمت گویایی برخوردار نیست. اگر می‌توانست حرف بزند مجبور بود حقیقت را به ویلی بگوید، آن وقت برایش دردسرساز می‌شد. به عنوان یک سگ، به صاحبش می‌گفت که در حقیقت جهان، سمفونی بوهاست. هر ساعت، هر دقیقه و هر ثانیه از زندگی‌اش یک تجربه‌ی روحی و جسمی است. درون و برون با هم تفاوت ندارند، چیزی بالا و پایین را از هم جدا نمی‌کند. انگار که، انگار که...

همان طور که داشت به حرف‌هایش فکر می‌کرد، صدای ویلی رشته‌ی افکارش را پاره کرد. لعنتی، لعنتی، مرده‌شور برده. مستر بونز سرش را بالا برد تا ببیند چه شده است. باران ریزی شروع شده بود، نمه بارانی که حتی مستر بونز آن را روی پشم‌هایش حس نکرده بود. اما ریش ویلی از رطوبت برق می‌زد و تی شرت سیاهش از قطره‌های باران خال‌خالی شده بود. این خودش یک مسئله بود. ویلی نباید خیس می‌شد، اما اگر قرار بود باران بیاید که انگار هم می‌آمد، کاریش نمی‌شد کرد. مستر بونز نگاهی به ابرها انداخت. اگر جهت باد عوض نمی‌شد، یک ساعت نشده باران ریز فعلی به باران تندی تبدیل می‌شد. فکر کرد لعنتی، چه قدر دیگر باید راه بروند تا به خیابان کالورت برسند؟ بیست، سی دقیقه‌ای می‌شد که راه می‌رفتند و خانه‌ی بیثا سوانشن را هنوز پیدا نکرده بودند. دیگر نمی‌توانستند ادامه بدهند، ویلی دیگر قدرت نداشت.

با توجه به وخامت اوضاع، مستر بونز اصلاً فکر نمی‌کرد که صاحبش بزند زیر خنده. اما یک دفعه صدای خنده‌اش بلند شد، از ته دل می‌خندید و صدای خنده‌اش در سکوت یک‌شنبه می‌پیچید؛ همان قهقهه‌ی همیشگی و آشنا. اول فکر کرد شاید ویلی می‌خواهد گلایش را صاف کند، اما وقتی قهقهه‌ها دنباله‌دار شد دیگر به آن چه می‌شنید شک نکرد. ویلی با لهجه‌ی غلیظ کابویی گفت: «این جا رو باش، پسر». این لهجه مخصوص اوقات خاصی بود، وقتی ویلی با بزرگ‌ترین و گیج‌کننده‌ترین لحظه‌های طنزآمیز زندگی روبه‌رو می‌شد از آن استفاده می‌کرد. مستر بونز که از شنیدن خنده‌ی او در چنین شرایطی داشت شاخ درمی‌آورد سعی کرد از این تغییر حالت انرژی بگیرد.

نشستیم و خلاصه این که آن جا همان جایی بود که مامان خدا پیامرزم به دنیا آمد. خدا ما را به این جا آورد، و باید این جا بنشینم و بگویم که خیلی مخلصم و این که دیگر حتی یک قدم هم نمی توانم بردارم، مستر بونز اگر تو هم با من باشی که خیلی ممنون می شوم. آره، همین طور که دارم خستگی در می کنم، بیا پهلویم بنشین. بی خیال باران، چند قطره پیش تو نیست و ضرری برای مان ندارد.»

ویلی ناله ای کرد و روی زمین ولو شد. این که بعد از این همه راه رفتن به جایی نرسیده بودند به نظر مستر بونز دردناک بود. از دیدن صاحبش در آن وضعیت وخیم قلب سگه به درد آمد. نفهمید از کجا آن قدر مطمئن است، اما همان طور که به ویلی نگاه می کرد که خم می شد تا روی زمین بنشیند می دانست که دیگر بلند نخواهد شد. این آخر زندگی شان بود. دقیقه های آخر بود، و فقط می توانستند بنشینند تا نور زندگی در چشمان ویلی خاموش شود.

با این همه این سفر بد هم نبود. این جا به دنبال چیزی آمده بودند ولی چیز دیگری پیدا کرده بودند و سر آخر مستر بونز آن چه را که پیدا کرده بودند به آن چه که دنبالش بودند ترجیح می داد. در بالتیمور نبودند، به پوکندا^۱ رسیده بودند. معجزه بود یا شانس آورده بودند یا کار خدا بود که ویلی توانست دوباره به وطن برگردد؛ به وطن آبا و اجدادی برگشته بود و حالا می توانست با خیال راحت بمیرد.

۱. در این جا اسم شهر، جناس لفظی با کلمه ای نیستن است که مرطوب والدین ویلی بوده

ویلی در پیاده رو ایستاده بود. محله بوی فقر و آشغال می داد، اما جلو قشنگ ترین خانه ی کوچکی که مستر بونز دیده بود ایستاده بودند؛ عمارتی به اندازه ی خانه ی عروسک که از آجر قرمز ساخته شده بود، با سایبان های باریک سبز، سه پله ی سبزرنگ و دری سفیدرنگ. پلاکی به دیوار نصب شده بود و ویلی چشم تنگ کرد و خم شد تا نوشته ی روی آن را بخواند و لهجه اش لحظه به لحظه بیش تر شبیه کارگر مرتعی در تگزاس شد.

بلند خواند: «پلاک دویست و سه خیابان آمیتی شمالی. محل سکونت ادگار آلن پو در سال های هزار و هشتصد و سی و دو تا هزار و هشتصد و سی و پنج. از آوریل تا دسامبر، چهارشنبه ها تا شنبه ها از ظهر تا ساعت سه و چهل و پنج دقیقه بازدید برای عموم آزاد است.»

برای مستر بونز که اصلاً جالب نبود، اما او که نمی توانست در انتخاب صاحبش شک کند. ویلی بیش از هر وقت دیگری در دو هفته ی گذشته هیجان زده به نظر می رسید و با این که وقتی خواندن پلاک تمام شد سرفه ی خیلی شدیدی کرد (آن قدر خلط داشت، آن قدر نفس نفس زد و آن قدر پا به زمین کوفت که نزدیک بود بمیرد) به محض این که سرفه اش تمام شد خودش را جمع کرد.

ویلی که آخرین قطره های خلط را تف می کرد گفت: «پلنگ کوچولو خیلی راه آمدم. معلوم است که این جا خانه ی بئا خانم نیست، اما اگر دست خودم بود این جا را با هیچ جای دیگر عوض نمی کردم. این داداش، بابایزرگم است، بزرگ و پدر ادبیات ما یانکی هاست. اگر او نبود، من و بقیه و هیچ کس دیگر هم وجود نداشت. همه مان از میراث پو به بار

مستر بونز پای چپش را بلند کرد و شروع کرد به خاراندن پشت گوشش. یک مرد و یک دختر کوچک را از دور دید که آرام به سمت آنها می آمدند، اما برایش مهم نبود. می آمدند، می رفتند و مهم نبود که بودند. حالا باران شدیدتر شده بود، و نسیمی هم پاکت ها و لفاف آب نبات ها را در خیابان این طرف و آن طرف می برد. یکی دو بار بو کشید و بعد بی هیچ دلیلی خمیازه کشید. کمی بعد کنار ویلی در پیاده رو خودش را جمع کرد و نفس عمیقی کشید.

۲

هیچ اتفاقی نیفتاد. انگار تمام محله مدت ها بود که مرده بود. هیچ آدم یا ماشینی از آنجا رد نمی شد، حتی یک نفر هم نه از خانه ای بیرون آمد و نه به خانه ای رفت. همان طور که مستر بونز پیش بینی کرده بود باران به شدت می بارید، اما بعد کم شد و نم نم بارید و بالاخره بند آمد. وقتی این تغییر جوی اتفاق می افتاد ویلی حتی پلک هم نزد. همان طور با چشم های بسته و دهان نیمه باز کنار ساختمان آجری روی پیاده رو ولو شده بود و اگر صدای خس خس نفس هایش نبود مستر بونز فکر می کرد همان موقع هم صاحبش به سرای باقی شتافته است.

آدم ها بعد از مرگ شان به آنجا می رفتند. وقتی روح آدم از بدنش جدا می شود، جسمش را خاک می کنند و روحش به آن دنیا می رود. هفته های گذشته ویلی مدام از این موضوع حرف می زد و حالا سگه دیگر شک نداشت که سرای باقی وجود دارد. اسمش تیمبوکتو بود و مستر بونز از همه ی این حرف ها این طور دستگیرش شد که در صحرایی، جایی خیلی

دورتر از نیویورک یا بالتیمور یا لهستان یا هر شهری است که در سفرهای شان دیده‌اند. یک بار ویلی گفت که «سراب ارواح» است، یک بار دیگر گفت: «جایی که دنیا تمام می‌شود تیمبوکتو شروع می‌شود.» برای رفتن به آنجا باید از یک قلمرو بسیار بزرگ از شن و گرما، قلمرو نیستی ابدی بگذری. به نظر مستر بونز این سفر از همه سخت‌تر و ناراحت‌کننده‌تر بود، اما ویلی به او اطمینان داد که آن‌طور نیست و در یک چشم به هم زدن این مسافت را طی می‌کنند. او گفت وقتی به آن طرف رسیدی، وقتی از حصارهای آن تنگه عبور کردی دیگر نگران غذا خوردن و خوابیدن و قضای حاجت نمی‌شوی. با کائنات یکی می‌شوی، موجودی معنوی در صحنه‌ی الهی می‌شوی. تصور زندگی در چنین جایی برای مستر بونز آسان نبود، اما ویلی با چنان آرزویی از آن حرف می‌زد و صدایش چنان لطافتی پیدا می‌کرد که سگه بالاخره قانع شد. تیمبوکتو - تو. حالا دیگر شنیدن آن کلمه هم خوشحالتش می‌کرد. کم پیش می‌آمد که ترکیب حروف و صداها چنین اثر عمیقی روی او داشته باشد، و هر بار که صاحبش آن سه هجا را به زبان می‌آورد، تمام بدنش از خوشی می‌لرزید، انگار که خود آن کلمه هم نوید و تضمینی برای آینده‌ی بهتر است.

مهم نبود آنجا چه قدر گرم بود، مهم نبود آنجا هیچ چیزی برای خوردن یا نوشیدن یا بوییدن پیدا نمی‌شد، اگر ویلی می‌خواست برود آنجا، او هم می‌خواست همانجا باشد. وقتی زمان آن رسید که این دنیا را ترک کند، درست این بود که با همان کسی که تا به حال بوده و دوستش داشته بماند. بی‌تردید جانوران هم تیمبوکتوی خود را دارند؛ جنگل‌های

پهنای که بدون ترس از شکارچی و تله می‌توانند در آن بگردند، اما سگ با شیر و پلنگ فرق دارد و مخلوط کردن اهلی و غیراهلی در آن دنیا کار عاقلانه‌ای نیست. قوی‌ها ضعیف‌ترها را می‌بلعند و بعد از مدت کوتاهی همه‌ی سگ‌ها می‌میرند و آن‌ها را به دنیای بعدی می‌فرستند، بعد بعد بعد، معنی چنین کاری چیست؟ اگر عدالتی در کار دنیا هست، اگر خدای سگ‌ها هم قدرت تصمیم‌گیری راجع به مخلوقاتش را دارد، پس سگ که بهترین دوست آدم است بعد از این‌که هر دو ریق رحمت را سر کشیدند کنار آدم می‌ماند. تازه در تیمبوکتو سگ‌ها هم می‌توانند حرف بزنند و با صاحب‌شان هم صحبت شوند. شکل منطقی موضوع این‌طور بود، اما مگر می‌شود مطمئن بود که عدالت یا منطق در آن دنیا تأثیری بیش از این دنیا دارد؟ ویلی که فراموش کرده بود به این موضوع اشاره کند و چون حتی یک بار هم در گفت‌وگوهای شان و آن همه صحبت درباره‌ی تیمبوکتو، اسم مستر بونز را نبرد، سگه هنوز نمی‌دانست که بعد از مرگ به کجا خواهد رفت. اگر تیمبوکتو از آن جاهایی باشد که فرش‌های گران‌قیمت و وسایل عتیقه دارند چه؟ اگر ورود حیوانات خانگی به آن ممنوع باشد چه؟ چنین چیزی ممکن نبود، و با این حال مستر بونز آن قدر دنیادیده بود که بداند هر چیزی امکان‌پذیر است و غیرممکن‌ها مرتب اتفاق می‌افتند. شاید این هم یکی از آن‌ها بود و در این شاید هزاران غصه و ترس کمین کرده بود؛ وحشتی غیرقابل وصف که هربار به آن فکر می‌کرد به سراغش می‌آمد.

بعد، از همه جا بی‌خبر، همان‌طور که فکر بد دیگری داشت به سرش می‌زد، آسمان صاف شد. نه تنها باران بند آمده بود، بلکه توده‌ی به هم

پیوسته‌ی ابرها هم در آسمان داشت از هم جدا می‌شد و با این‌که همین یک ساعت پیش همه چیز تیره و تار شده بود، حالا آسمان داشت روشن می‌شد و مخلوطی از رنگ صورتی با رگه‌های زرد داشت از غرب همه‌ی آسمان شهر را فرا می‌گرفت.

مستر بونز سرش را بلند کرد. یک دقیقه بعد انگار که این دو عمل اسرارآمیز به هم مربوط باشند، بارقه‌ی نوری ابرها را شکافت. اشعه‌ای کمی آن‌طرف‌تر از پای چپ سگ به پیاده‌رو برخورد کرد و بعد، تقریباً بلافاصله اشعه‌ی دیگری درست به طرف راست او خورد. شبکه‌ای از نور و سیاهی کنار او در پیاده‌رو شکل گرفت، منظره‌ی زیبایی بود. در پس آن همه غم و ناراحتی نعمتی غیرمنتظره را حس کرد. بعد دوباره به ویلی نگاه کرد و درست همان وقت که داشت سر برمی‌گرداند، نور از همه طرف به صورت شاعر تابید. نور چنان شدید بود که وقتی به پلک او خورد، ناخودآگاه چشمانش را باز کرد و همان ویلی که یک دقیقه پیش جان نداشت حالا زنده بود و تار عنکبوت‌ها را از روی لباسش می‌تکاند و سعی می‌کرد بیدار شود.

سرفه کرد، دوباره سرفه کرد، برای سومین بار سرفه کرد و بعد دچار حمله‌ای طولانی شد. مستر بونز همان‌طور که خلط از دهان صاحبش بیرون می‌ریخت بی‌حرکت کنارش ایستاده بود. کمی از خلط روی بلوز ویلی ریخت و بقیه‌اش روی زمین. آن‌هایی که رقیق‌تر و لیزتر بودند از جانه‌اش آویزان ماندند، مثل رشته از ریشش آویزان شدند و در طول حمله و تکان‌ها و خم و راست شدن‌های ویلی با آهنگ خنده‌دار و بریده بریده‌ای به جلو و عقب تاب خوردند. مستر بونز از شدت حمله متعجب

شد. حتماً این آخر ماجرا بود. با خود گفت یک آدم بیش از این طاقت ندارد. اما ویلی هنوز مقاومت می‌کرد، و یک بار که صورتش را با آستینش پاک کرد و توانست نفس تازه کند، با خنده‌ی گشاده و سعادت‌آمیزش مستر بونز را حیران کرد. به سختی جابه‌جا شد، به دیوار خانه تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. وقتی صاحبش دوباره بی‌حرکت شد مستر بونز سرش را روی ران راست او گذاشت. وقتی ویلی خم شد و به سرش دست کشید، قلب شکسته‌ی سگ آرام گرفت. البته این‌که موقتی بود و توهمی بیش نبود، اما در این‌که چاره‌ساز بود شک‌ی نبود.

ویلی گفت: «گوش بده توله سگ، دارد شروع می‌شود. حالا اوضاع دارد به هم می‌ریزد، و فقط چیزهای عجیب باقی مانده‌اند، همان چیزهای کوچک قدیمی، اصلاً هم آن‌هایی که من انتظار داشتم نبودند. ولی نمی‌شود گفت که ترسیده‌ام. شاید کمی متأسفم، کمی ناراحتم که باید این قدر زود بزنم به چاک، اما آن‌طور که فکر می‌کردم بند و بساطم را جمع نمی‌کنم. آمیگو^۱ بار و بندیل^۲ را ببند. راهی سپلیتسویل^۳ هستیم و راه برگشتی هم نیست. هی یارو، مستر بونز؟ هنوز با منی؟»

مستر بونز دنبال او رفت، مستر بونز با او بود. مرد رو به موت ادامه داد: «ای کاش می‌توانستم موضوع را در چند کلمه برایت خلاصه کنم، اما نمی‌توانم. لطیفه‌ای پرمعنا، کلمات گهربار، آخرین سخنان پولونیوس^۴. اما از من بر نمی‌آید. همه رفتنی هستیم و هر چه زودتر بهتر. بانزی! خیلی

۱. «دوست من» به زبان اسپانیایی - ۲. Splitsville: مکان جدایی - ۳.

۴. Polonius: دوست هملت - ۵.

داغونم و همین طور از این شاخه به آن شاخه می‌پریم، تحملم کن. انگار همه چیز گیجم می‌کند. حتی حالا که دارم وارد دره‌ی مرگ می‌شوم، فکرم درگیر است. دام دام دورومه آقا. همه‌ی این چیزها که تو مخم است، این چرت و پرت‌ها که می‌گویم. قربان، حقیقت غم‌انگیز این است که عقل توی کله‌ام نیست.

برای اثبات موضوع، بازگشت اُدلز هیر ترینر^۱ را مثال می‌زنم. چهل سال پیش بود و حالا در آخرین روز زندگی‌ام، یک‌دفعه یادش افتاده‌ام. من در عطش معنویت می‌سوزم و آنچه نصیبم می‌شود پرت و پلاهای بی‌معنی موضوع‌های بی‌اهمیت است. وقتی خیلی بی‌چه بودم، خیلی خیلی کوچولو، مادرم آن را به موهایم می‌مالید. آن را از سلمانی محله می‌خرید. توی شیشه‌های بی‌رنگ کوچک بود. یادم می‌آید درش سیاه بود و روی مارک آن عکس یک پسره‌ی خل و جلی بود که نیشش تا بناگوش باز بود، با یک کله‌ی خیلی قشنگ پوک با موهای مرتب. از این موضوع مطمئنم که هیچ گاوی آن کله‌پوک را نلیسیده بود. من پنج شش سالم بود و هر روز صبح مامانم آن را به سرم می‌مالید که شاید شبیه آن پسره شوم. هنوز هم صدای لُزج آن ماده‌ی چسبناک توی گوشم است؛ ماده‌ای ژله مانند و سفید و شفاف و چسبناک بود. فکر کنم یک چیزی تو مایه‌های... اما آن موقع کی از این چیزها سر درمی‌آورد؟ شاید برای تولیدش چند تا نوجوان را استخدام کرده بودند. سرزمین‌مان را این‌طوری ساختیم. یک پنی صرف تولید می‌شود، برای خرید یک دلار خرج می‌کنیم، همین‌طور

1. O'Dell's Hair Trainer

برو بگیر تا آخر. مامان لهستانی‌ام اُدلز ترینر را هر روز به موهایم می‌مالید، جعد حرف گوش نکن موهایم را شانه می‌کرد تا صاف شود و وقتی شبیه به آن پسره‌ی نتر می‌شدم می‌فرستادم به مدرسه. به خدا داشتم شبیه آمریکایی‌ها می‌شدم و آن موها هم نشان می‌داد که مال همان‌جا هستم و بابا نه‌ام هم هر را از بر تشخیص می‌دهند.

قبل از این‌که گریه‌ات دریاد بگذار بهت بگویم که اُدلز یک معجون بی‌خودی به درد نخور بود. فقط موهایم را به هم می‌چسباند و اصلاً هم پرموتر نشدم. ساعت اول به موهایم می‌ساخت و خوب به نظر می‌رسید اما بعد، نزدیک‌های ظهر که می‌شد چسبه سفت‌تر می‌شد و کم‌کم موهایم سیخ سیخی و شکننده می‌شد، انگار که روی سرم یک کلاه فتری گذاشته باشند. آن‌قدر عجیب بود که همه‌اش به آن فکر می‌کردم. حتی وقتی با دست راست مشغول نوشتن دو به اضافه‌ی سه و شش منهای پنج بودم دست چپم آن بالا سرم را می‌جوید و می‌کاوید. تا وسط‌های بعدازظهر ژل اُدلز طوری خشک و آبش کشیده می‌شد که هر تار موی من را به ریسمانی کوتاه و شکننده تبدیل می‌کرد. همیشه منتظر چنین لحظه‌ای بودم؛ نشانه‌ای برای شروع آخرین مرحله‌ی این دلقک‌بازی بود. هر تار موی روی سرم را تا ریشه دنبال می‌کردم و هر کدام از آن‌ها را می‌کنتم. آرام، خیلی آرام، ناخنم را روی مو می‌کشیدم. وای که چه حالی می‌شدم، خیلی خوب بود. آن ماده را پاک کرده بودم! توفان، بوران، گردابی از آن مایع سفید! بگذار بهت بگویم که کار آسانی نبود، اما آثار اُدلز کم‌کم پاک می‌شد. رشته‌ها پنبه می‌شد، زنگ آخر را که می‌زدند و می‌رفتیم خانه، پوست سرم می‌سوخت.

خدای من، به خوبی هم آغوشی بود، به خوبی هر ماده‌ی مخدر و مشروبی بود که ریختم توی خندق بلا. پنج سالم بود و هر روز از سروسامان دادن به خودم حالی به حالی می‌شدم. عجیب نبود که توی مدرسه حواسم پرت بود. خیلی مشغول خودم بودم؛ درگیر حقه‌بازی اِدلُر. «اما بس است. مُردم از ملال. زل مو اول ماجراست، و وقتی وارد این قضیه بشوم، شانزده ساعت دیگر لازم است تا همه‌ی موضوع را تعریف کنم. ما که این قدر وقت نداریم، داریم؟ برای روغن کرچک، پنیر خیک، پوره‌ی دلمه شده و آدامس بک جک که وقت نداریم. همه‌مان با این آشغال‌ها بزرگ شدیم، اما حالا پیدا نمی‌شوند مگر نه، و تازه اصلاً کی اهمیت می‌دهد؟ کاغذ دیواری، اسمش همین بود. موسیقی صحنه، گرد و خاک روح زمانه روی اسباب اثاثیه‌ی ذهن.

می‌توانم صدهزار موضوع جزئی دیگر هم ردیف کنم، اما فایده‌اش چیه؟ اصلاً به درد من یا تو نمی‌خورد. ادراک. داداش، من دنبال این هستم. کلید معما، بعد از چهل سال دست و پا زدن توی تاریکی دنبال فرمول مخفی می‌گردم. و هنوز هم همه‌ی این چیزها راهم را سد می‌کند. حتی در نفس‌های آخرم هم ول‌کن نیست. خُرده اطلاعات به درد نخور، خاطرات ناخواسته، پرزهای گل قاصدک. همه‌اش باد هواست پسر، باده. زندگی و زمانه‌ی آر مات، النور ریگی، رامپل ستیلسکین، کسی واسه‌شان تره هم خرد نمی‌کند. پپ بویز، ریتز برادرز، ژری کالهن، کاپتن ویدئو و فُر تاپس. آندروز سیسترز، لایف و لوک، بابزی توینز. تمامی ندارند، مگر نه؟ هنری جیمز و جسی جیمز، فرانک جیمز و ویلیام جیمز. جیمز جویس. جویس کری، کری گرانت. قاشق کُکتل و نخ دندان به من گرانت

کن (به من اهدا کن)، آدامس دُتاین و دُنات عسلی. بی‌خیالی دانا آندروز و دیکسی دُگان، بعد دامن روئیان و رام دُمن (شیطان) را هم قانی کن تا اندازه‌ها درست بشوند. پال مال (نوعی سیگار) و شاپینگ مال (مرکز خرید)، میلتن پِرل و برل ایو را ولایش. به کار من که نمی‌آیند، می‌آیند؟ آنجایی که دارم می‌روم که به آن‌ها احتیاج ندارم، ولی هنوز هم آن‌جا هستند، مثل برادران گمشده در ذهنم رژه می‌روند. روش آمریکایی این جور است. همه‌اش روی سرت تلمبار می‌شود و هر دقیقه یک آشغال جدید جای آشغال قدیمی را می‌گیرد. شاید فکر کنی متوجه می‌شوی و دیگر کلک‌شان را می‌فهمی، اما آدم‌ها سیرمونی ندارند. آن‌ها هورا می‌کشند، پرچم هوا می‌کنند و رژه راه می‌اندازند. آره، آره، چیزهای عجیب، چیزهای جادویی، ماشین‌هایی که عقل آدم به‌شان نمی‌رسد، اما یادمان نرود، نباید یادمان برود که در این دنیا تنها نیستیم. تکنولوژی حد و مرز ندارد و وقتی به این دریای نعمت که از آن سوی آب‌ها به کشور سرازیر می‌شود فکر می‌کنی جا می‌خوری و می‌نشینی سرجایت. منظورم فقط چیزهای واضح مثل فرق ترکیه با ترکی (بوقلمون) یا چیلی (نوعی فلفل) با چيله (کشور شیلی) نیست. منظورم پنتس با فرنس هم هست. پین با سپین و پیتی با ایتلی و چکس با چکسلواکیا و فلیس با گریس هم همین‌طور است. وطن‌پرستی هم جای خود را دارد، اما بهتر است در دراز مدت زیاد بروزش ندهی. آره، ما یانکی‌ها زیپ و زیپو را به دنیا دادیم، حالا از زیپو مارکس و زیپ دی دو دا چیزی نمی‌گوییم، اما بمب اتمی و هولا هوپ هم کار فاست. همه را که با هم حساب کنی آخرش جور در می‌آیند، نه؟ درست وقتی که فکر می‌کنی کارت درست است مثل سگ

بیچاره می شوی. منظورم تو نیستی مستر بونز. منظورم سگ استعاری است، شیرفهم شد؟ سگ به عنوان نشانه‌ی محرومیت، و تو که استعاره نیستی داداش، تو به اندازه‌ی همه آن‌ها واقعیت داری.

اما اشتباه نشود. خیلی چیزها هم وجود دارد که آدم هوس نمی‌کند. منظورم جاذبه‌ی جزئیات است، و سوسه‌ی چیزی به خودی خود. باید کور باشی که گاه‌گذاری گول نخوری. مهم نیست چه باشد. یک چیزی انتخاب کن و خیلی راحت می‌شود برایش موضوع ساخت. مثلاً درخشش چرخ‌های دوچرخه را ببین. سبکی‌شان، ظرافت‌شان که شبیه تار عنکبوت است، طوقه‌ی براق و پره‌ی نازک آن‌ها را در نظر بگیر. یا صدای یک دریچه در خیابان زیر چرخ‌های کامیون در ساعت سه بعد از نصف شب. از تریکو چیزی نمی‌گویم که احتمالاً بعد از سیم‌کشی زیرزمینی تلفن از همه چیز بیشتر منظره را شیک کرده است. واسکو دوگاما با پیژامه‌ی گشاداش. قوطی سیگار اف دی آر. کلاه گیس پودر زده و لتر، فقط فکر کن وقتی این را می‌گویی چه می‌شود. ببین وقتی بهش فکر می‌کنی چه می‌گویی. کارتوگرافی. ستیوگرافی. لکنت زبان ستیورین، هرزه‌های ایسکوپالین، فاجیکل و دانه‌ی فرومستد فلیکس. قبول دارم که من هم مثل بقیه مقهور جذابیت این‌ها شدم، اصلاً هم از آن‌ها که سال‌ها با هم بودیم بهتر نیستیم. من هم آدمم، مگر نه؟ اگر این‌طوری ریاکار می‌شوم، باشد عیب ندارد.

گاهی آدم از تعجب شاخ در می‌آورد. یک کسی پیدا می‌شود و فکری دارد که تابه حال به فکر هیچ‌کس دیگر خطور نکرده است، فکری چنان بی‌نقص ولی ساده که آدم از خودش می‌پرسد چه‌طور زمین تابه حال

بدون آن بر مدار خود چرخیده است. مثلاً چمدان چرخ دار. چه قدر طول کشید تا اختراعش کنیم؟ سی هزار سال چمدان‌های مان را به زحمت حمل کردیم، عرق ریختیم و به خودمان فشار آوردیم و تنها چیزی که از آن نصیب مان شد درد عضلانی، کمردرد و خستگی مفرط بود. منظورم این است که چرخ داشتیم، مگر نه؟ این مراگیج می‌کند. چرا باید تا آخر قرن بیستم برای این بارو صبر کنیم تا بتوانیم چیزی به این کم‌اهمیتی را ببینیم؟ از این‌ها گذشته با یک حساب سرانگشتی آدم به خودش می‌گوید اسکیت باعث به وجود آمدن آن می‌شده است دیگر. اما نه. پنجاه سال می‌گذرد، هفتاد و پنج سال می‌گذرد و مردم هنوز هروقت به دیدن خاله خانم جان‌شان می‌روند کیف‌شان را در فرودگاه یا ایستگاه قطار هن‌هن‌کنان با دست می‌برند. بگذار بهت بگویم داداش، مسئله آن‌طور که به نظر می‌آید ساده نیست. فکر آدم تنبل است و اغلب برای مراقبت از خودمان آن‌قدرها هم بهتر از کرم‌های بی‌ارزش باغچه نیستیم.

من که هیچ وقت به خودم اجازه ندادم کرم بشوم. پریدم، چهار نعل دویدم، زخم خوردم، مهم نیست چندبار زمین خوردم، همیشه خودم را جمع و جور کردم و دوباره سعی کردم. حتی حالا که دارم می‌میرم، فکرم کار می‌کند و حواسم سر جاشه. رفیق، تستر شفاف. دو سه شب پیش فکرمش به سرم زد و از آن موقع تا حالا همین‌طور دارم فکر می‌کنم. به خودم گفتم، چرا چنین چیزی را به نمایش نگذاریم؟ بتوانیم با چشم خودمان ببینیم که نان رنگش از سفید به طلایی مایل به قهوه‌ای تبدیل می‌شود. فایده‌ی قایم کردن نان پشت آن استیل ضدزنگ چیه آخر؟ منظورم آن شیشه‌ی شفاف است، با سیم‌پیچ‌های داغ نارنجی که تویش

برق می زنند. خیلی خوشگل می شود، یک اثر هنری توی هر آشپزخانه، یک مجسمه‌ی درخشان که حتی وقتی کار پیش پا افتاده‌ای مثل آماده کردن صبحانه را هم انجام می دهیم می توانیم به آن نگاه کنیم و فکر کنیم و برای آن روز روحیه‌مان را تقویت کنیم. شیشه‌ی شفاف نسوز. می شود آبی رنگش کنیم یا سبز یا هر رنگی که دوست داریم، و بعد رنگ نارنجی از داخل منعکس می شود، فقط مخلوط رنگ‌ها را در ذهنت مجسم کن، فقط به امکان این معجزه‌ی بصری فکر کن. نان برشته کردن تبدیل به عملی روحانی می شود، فیضی آسمانی، یک جور عبادت. خدای من. چه قدر دوست داشتم می توانستم بسازمش، بنشینم و چند تا طرح بکشم، همه چیز را آماده کنم و ببینم به کجا می رسم. مستر بونز، همه‌ی آرزویم همین بود. دنیا را بهتر کنم. یک خرده زیبایی به زوایای یک نواخت کسل کننده‌ی روح اضافه کنم. با یک گستر می شود این کار را کرد یا با یک شعر می شود دست را به طرف یک غریبه دراز کنی. مهم نیست چه طوری. دنیا را از آن چه بوده کمی بهتر کنی. این بهترین کاری است که آدم می تواند بکند. باشه، اگر دوست داری مسخره‌ام کن. گاهی جوش می آورم، جوش می آورم، همه‌اش همین. بعضی وقت‌ها کیف دارد آدم حرصش را خالی کند. یعنی این طوری آن‌ها فکر می کنند من احمقم؟ شاید. اما این بهتر از تلخ‌گوشی است. می گم ها، بهتر است آدم به دستورهای بابانوئل گوش بدهد تا با فریبکاری زندگی کند. خوب، می دانم که داری به چی فکر می کنی. لازم نیست به من بگویی. آقای من، من صدای افکارت را می شنوم و با تو جروبحث نمی کنم. از خودت می پرسی، برای چه این همه تقلا؟ این سگ دو زدن، غلتیدن در خاک، این خزیدن دائمی به سوی

نیستی برای چیست؟ حق داری از این جور سؤال‌ها بپرسی. من خودم بارها این سؤال‌ها را از خودم پرسیدم و تنها جوابی که بهش رسیده‌ام این است که جوابی ندارد. چون خودم این طور خواستم. چون چاره‌ای نداشتم. چون این سؤال‌ها جواب ندارند.

پس لازم نیست معذرت بخواهی. مستر بونز، من هیچ وقت کامل نبوده‌ام، آدمی درگیر تناقض‌ها و تضادها و کشمکش هوس‌های گوناگون. از طرفی خلوص نیت، خوبی و مرید باوفای بابانوئل و از طرف دیگر آدمی عجیب و غریب، پوچ‌گرا، یک دل‌ک دیوانه. و شاعر؟ فکر کنم یک جایی همین جاهاست، یک جایی حد فاصل بین بدی‌ها و خوبی‌های وجودم. نه قدیس و نه مست لایعقل. آدمی با صداها و گوناگون در ذهنم، کسی که گاهی توانست به گفت‌وگوی سنگ‌ها و درخت‌ها گوش کند، کسی که گاهی توانست موسیقی ابرها را به کلام تبدیل کند. حیف که دیگر نمی توانم این آدم باشم. اما حیف که هیچ وقت نفرتم ایتالیا، جایی که حس ترحم در وجودت برانگیخته می شود، وقتی پولش را نداری باید بتمرگی خانه.

با این همه هیچ وقت مرا این طور ندیدی، قربان اُسو، و خودم هم افسوس می خورم. متأسفم که فقط حال خراب مرا دیدی. آن وقت‌ها قبل از این که از مردی بیفتم و توی این مخمصه گیر کنم، اوضاع جور دیگری بود. اصلاً دلم نمی خواست خانه به دوش باشم. تصمیم این نبود، خیال نمی کردم آینده‌ام این طور شود. برنامه‌ام این نبود که اشغال‌ها را بجورم یا شیشه پاک کنم. جلو کلیسا زانو بزنم و چشم‌هایم را ببندم تا شیشه شهید جنگ‌های صلیبی به نظر بیایم و عابرهای دل‌شان به حالم بسوزد و سکه‌ای در دستم بگذارند، نه سینور پوچینی، نه، نه، نه، نه، برای این کار به دنیا

نیامده‌ام. اما آدم که با حرف زنده نیست. نان لازم دارد، یک تکه هم نه، دو تکه. یکی که در جیبش بگذارد، یکی هم که سق بزنند. نان برای نان خریدن، می‌فهمی چی می‌گویم، اگر شکل اولش را نداشته باشی که نمی‌توانی دومی‌اش را داشته باشی.

رفتن مام - سان^۱ ضربه‌ی بزرگی بود. با حرفی موضوع را نفی نمی‌کنم. کتمان نمی‌کنم که با هدر دادن آن همه پول کار را بدتر کردم. من هیچ وقت عذرخواهی نکردم، اما حالا دوست دارم حرفم را پس بگیرم و از تو معذرت بخواهم. من کار احمقانه و نسنجیده‌ای کردم و هر دو چوبش را خوردم. بالاخره ده هزار دلار که پول کمی نیست. گذاشتم همه‌اش از دستم برود، همه‌اش نیست و نابود شود، خنده‌دار بود که برایم مهم هم نبود. از این که مثل یک آدم مهم رفتار کنم خوشم آمده بود، از این که هارت و پورت کنم. آقای از خودگذشتگی، آقای ضد حقیقت من هستم، تنها آلبرتو وریسیمو، مردی که پول بیمه‌ی عمر مادرش را گرفت و هر شاهی آن را به باد فنا داد. صد دلار به پنی شاپیرو، هشتصد دلار به دیزی برکت، چهار صد دلار به بنیاد هوای تازه، دو هزار دلار به بنیاد خانه‌سازی هنری استریت، هزار و پانصد دلار به برنامه‌ی شاعران دانشجو. زود تمام شد، نه؟ یک هفته، ده روز و وقتی به خودم آمدم، هیچ چیز از ارثیه‌ام برایم نمانده بود. حُب، به قول معروف باد آورده را باد می‌برد. و من کی هستم که فکر کنم می‌توانستم کاری غیر از این بکنم؟ جسور بودن در خون من است، این که کاری بکنم که هر کس به جای من بود نمی‌کرد. دلار به دلار

۱. عبارت انگلیسی به معنی «مادر پسرده»؛ کنایه از «مامان» - م.

را هدر دادن، من این کار را کردم. من فقط یک راه داشتم، یا طاقت بیاورم و یا خفه خون بگیرم و به خودم ثابت کنم که بعد از سال‌ها روی حرفم می‌ایستم. وقتی موقعش شد تردید نکردم. همه‌ی دلارها را خرج کردم. شاید در این راه به خودم ضرر زده باشم، اما معنی‌اش این نیست که اشتباه کرده‌ام. بالاخره غرور هم جای خودش را دارد و خوشحالم که وقتی اوضاع خراب شد جا نزدم. جرینگی پرداخت کردم. همه‌ی راه را رفتم. پریدم. بی‌خیال هیولاهای زیرپایم. خودم را می‌شناختم، همان‌طور که ملاح خوب پاپای^۱ هیچ وقت نگفت، یک بار هم که شده در زندگی‌ام می‌دانستم دارم چه کار می‌کنم.

البته، متأسفم که سختی کشیدی. خیلی بد شد که به پیسی خوردم. حیف که پناهگاه زمستانی‌مان را از دست دادیم و مجبور شدیم طوری روی پای خود بایستیم که بهش عادت نداشتیم. بهای خودش را ازمان گرفت، مگر نه؟ نان بخور و نمیر، بی‌سرپناهی، بدبیاری‌های بزرگ. خودم را مریض کردم و تو ممکن است یتیم بشوی. ببخشید، مستر بونز. هر کاری توانستم کردم، اما خب گاهی هر کاری از دست آدم برمی‌آید کافی نیست. اگر می‌توانستم فقط چند دقیقه دیگر روی پاهایم بند بشوم، شاید فکری می‌کردم. می‌بردمت جایی، اوضاع را سروسامان می‌دادم. اما دارم توانم را از دست می‌دهم. می‌توانم از دست دادنش را حس کنم. همه چیز دارد ذره ذره نابود می‌شود. تحملم کن. بازهم حالم سر جایش می‌آید. وقتی این دوره‌ی رکود گذشت، دوباره مثل قدیم تقلا می‌کنم. اگر شد که

1. Popeye

شد. آگه نشد هم، خودم می‌روم، مگر نه؟ فقط کمی وقت لازم دارم. چند دقیقه دیگر که نفس تازه کنم. بعد می‌فهمیم یا نمی‌فهمیم. و اگر نفهمیدیم، هیچ چیز غیر از ظلمات نیست. تا جایی که چشم کار می‌کند تاریکی است. حتی تا لب دریا، در اعماق شور نیستی، جایی که هیچ چیز وجود ندارد و وجود نخواهد داشت. غیر از من. غیر از بی‌منی. غیر از ابدیت.»

آن وقت بود که ویلی ساکت شد و دستی که در این بیست و پنج دقیقه کله‌ی مستر بونز را نوازش می‌کرد کم‌کم سست شد، و بعد کاملاً از حرکت افتاد. مستر بونز فکر کرد که او جان داده است. مگر با توجه به معنی حرف‌هایی که به زبان آورد می‌شد فکر دیگری کرد؟ وقتی دستی که کله‌اش را نوازش می‌کرد ناگهان بی‌جان به زمین افتاد، مگر می‌شد فکر کند که او نمرده است؟ مستر بونز جرئت نکرد به بالا نگاه کند. سرش را از روی ران راست ویلی بلند نکرد و همان‌طور منتظر ماند. آرزویش این بود که اشتباه کرده باشد چون در واقع هنوز حرکتی در هوا حس می‌کرد. از جایی صداهایی می‌آمد. همان‌طور که تلاش می‌کرد با ناراحتی با بوی تعفن دهانش مبارزه کند دقیق‌تر گوش داد و متوجه شد که صاحبش منبع آن صداست. مگر ممکن بود؟ سگه که نمی‌خواست به گوش خودش اطمینان کند، دوباره دقیق شد. با این‌که اطمینانش بیش‌تر شد خودش را برای سرخوردگی آماده کرد. هوا هنوز در ریه‌هایش جریان داشت، هنوز نفس می‌کشید، هنوز رقص همیشگی و پرسروصدای دم و بازدم ادامه داشت. با این‌که نفس‌هایش از یکی دو روز پیش سطحی‌تر بود، حالا دیگر فقط یک تپش نامحسوس بود، صدای صفیری کم‌عمق و سبک که تا گلو و بالای ریه‌ها بیش‌تر نمی‌رفت، اما به هر حال تنفس بود و هر جا که نفس

باشد زندگی هم هست. صاحبش نمرده بود. خوابش برده بود. کمی بعد، ویلی که انگار می‌خواست حدس مستر بونز را تأیید کند، شروع کرد به خروپف.

تا آن وقت دیگر اعصاب سگه خُرد شده بود. صدها بار از وحشت و ناامیدی قالب تهی کرده بود و تا وقتی فهمید که عمر دوباره به ویلی داده شده و موقع بازخواست عقب افتاده است، تقریباً نزدیک بود از خستگی غش کند. ماجرا بیش از طاقت و تحملش بود. وقتی صاحبش را دید که نشست و به دیوار پولند تکیه داد، قسم خورد بیدار بماند و تا آخر کار مراقبش باشد. وظیفه‌اش بود، وظیفه‌ی اصلی‌اش به عنوان یک سگ همان بود. حالا همان‌طور که داشت به مرثیه‌ی آشنای خروپف ویلی گوش می‌داد نمی‌توانست در برابر وسوسه‌ی بستن چشمانش مقاومت کند. صدای خروپف خیلی آرام‌بخش بود. هفت سال بود که مستر بونز با امواج آن نوا به خواب رفته بود و حالا دیگر نشانه‌ی این بود که اوضاع روبه‌راه است. مهم نیست که چه قدر گرسنه‌ای یا چه قدر حالت بد است، موقعش شده که نگرانی را کنار بگذاری و به سرزمین رؤیا پناه ببری. مستر بونز هم کمی جابه‌جا شد و همین کار را کرد. سرش را روی شکم ویلی گذاشت، دست ویلی بی‌اختیار بلند شد و روی پشت سگ قرار گرفت و سگ خوابید.

آن موقع بود که خواب دید که خواب دیده ویلی مرده است. آن خواب با بیدار شدن هر دو تایشان شروع شد، چشمان‌شان را باز کردند و از خوابی که به آن رفته بودند که خوابی بود که آن موقع در آن بودند بیدار شدند؛ از همان خوابی که مستر بونز داشت خواب می‌دید که این خواب

را می‌بیند. اوضاع ویلی بدتر از قبل از خوابش نبود، حتی به نظر می‌رسید کمی هم بعد از آن خواب بهتر شده است. برای اولین بار بعد از ماه‌ها وقتی بلند شد سرفه نکرد، رعشه نگرفت، به نفس زدن نیفتاد، دچار خفگی نشد و خون بالا نیاورد. خیلی ساده سینه صاف کرد و شروع کرد به حرف زدن. تقریباً درست از همان جایی که حرفش ناتمام مانده بود شروع کرد. تقریباً سی دقیقه یا بیش‌تر حرف زد، با جمله‌های ناتمام و افکار درهم ریخته هذیان می‌گفت، انگار از ته دریا به بالا شنا کرده باشد، نفس عمیقی کشید و شروع کرد راجع به مادرش حرف زدن. خوبی‌های مام - سان را ردیف کرد که با اشتباهاتش خنثی می‌شد. بعد به خاطر عذابی که بهش داده بود طلب بخشش کرد. قبل از ادامه‌ی صحبت، از استعدادش برای ضایع کردن جوک گفت، با محبت از این‌که شاه‌بیت‌ها را در آخرین لحظه فراموش می‌کرد گفت و موجب سرگرمی مستر بونز شد. بعد فهرست دیگری را شروع کرد. این یکی از همه‌ی زنانی بود که با آن‌ها هم‌آغوش شده بود (با شرح و تفصیل)، به دنبالش انتقاد پر طول و تفسیری بود از مضرات مصرف‌گرایی. بعد ناگهان رساله‌ای راجع به فواید اخلاقی بی‌خانمانی ادا کرد و بالاخره از ته دل از مستر بونز عذرخواهی کرد که او را به خاطر چیزی به بالتیمور کشانده که معلوم شد به دنبال نخود سیاه گشتن بوده است. ویلی گفت: «یادم رفت آخرش را بگویم، نیامدم که بشا سوانسن را پیدا کنم، آمدم تا آخرین حرف‌هایم را قبل از مردن بزنم» و

۱. اشاره به نام خانوادگی سوانسن که ویلی در جست‌وجوی اوست، سوان در انگلیسی

به معنی قور، آواز قور: سخنان قبل از مرگ - م.

بلافاصله بعد از آن یک شعر جدید را تکلمه کرد، خطاب به جسدی ناپیدا که می‌خواست روحش را طلب کند. معلوم بود که از فرق سرش شروع شد، بند اول این‌طور بود:

ارباب ده هزار کوره سوزان و سیاه چال
چکش کوبان و نگاه خیره زره‌گون
ارباب سیاه معادن نمک و اهرام
سرور شن روان و ماهی‌های پرنده
به وراجی خادم بیچاره‌ات گوش کن
که دارد در سواحل بالتیمور می‌میرد
و عازم آن دنیاست

بعد شعر که تمام شد جایش را آه و زاری گرفت و حرف‌های جویده جویده و غیرمنتظره راجع به موضوع‌های مختلف: سمفونی بوها و دلیل شکست آن آزمایش، هپی فلتن نتهل گنگ (او دیگر که بود؟) و این موضوع که ژاپنی‌ها بیش‌تر برنج آمریکایی می‌خورند تا برنج ژاپنی. بعد از آن رفت سراغ سختی‌های مشغله‌ی ادبی خود و چند دقیقه در باتلاق احساسات سرکوب‌شده و ترحم بیمارگونه نسبت به خودش غوطه خورد، بعد یک کم به خودش دل‌داری داد و راجع به هم‌اتاقی دوران دانشکده (همانی که او را در سال ۱۹۶۸ به بیمارستان برد) حرف زد، آنستر، یا امیتر یا چنین چیزهایی که چند کتاب چنین و چنان نوشت و یک بار به ویلی قول داد که ناشری برای شعرهایش پیدا می‌کند، اما ویلی هرگز دست‌نوشته‌هایش را برای او نفرستاد و ماجرا به همین جا ختم شد. اما این خودش ثابت می‌کرد که اگر می‌خواست کارهای او هم به چاپ

می رسید. او فقط نخواست، همه اش همین. اصلاً آن خزعبلات بی سروته برای کی اهمیت داشت؟ خود کار مهم بود، نه نتیجه ی آن. و حالا تا آنجا که به او مربوط می شد، حتی آن دفترچه ای که در صندوق گری هاند بود پشیزی نمی ارزید. برای او که مهم نبود، بگذار همه اش آتش بگیرد، بگذار با آشفال ها دور ریخته شود، بگذار آن ها را در مستراح مردانه بیندازند و مسافران خسته ماتحت شان را با آن ها پاک کنند. اصلاً از اول نباید آن ها را با خود به بالتیمور می آورد. یک لحظه ضعف، همه اش این بود، تقلایی در بازی بی شرمانه غرور که همه در آن بازنده اند و هیچ کس هرگز نمی تواند در آن برنده شود. چند دقیقه مکث کرد، از خودش متعجب شده بود. بعد خس خس کنان بلند خندید، شجاعانه خود و دنیایی را که آن قدر دوست داشت به سُخره گرفت. بعد از آن رفت سراغ اُمستر، داستانی را شروع کرد که دوستش سال ها پیش برایش گفته بود؛ راجع به یک سگ شکاری انگلیسی در ایتالیا که می توانست با ماشین تاپپی که برای سگ ها درست شده بود جمله بنویسد. ویلی بعد از آن بی دلیل به حق افتاد و بعد شروع کرد به سرزنش خودش که هیچ وقت به مستر بونز خواندن یاد نداده بود. مگر می شد به چیز به این مهمی بی توجهی کرد؟ حالا که قرار بود سگ به امان خدا رها شود، به هر چیزی که به نفعش بود و می توانست به دست آورد نیاز داشت و ویلی در حق او کوتاهی کرده بود، هیچ کاری نکرده بود که در شرایط جدید راحت تر باشد، او را بی پول، بدون غذا و بدون هیچ وسیله ای در برابر خطراتی که پیش رو داشت تنها می گذاشت. آن وقت دیگر ویلی خیلی تند حرف می زد، اما مستر بونز تمام حرف هایش را می فهمید. به وضوح حرف های ویلی را می شنید همان طور

که آن ها را در زندگی واقعی می شنید. چنین چیزی در مورد آن رؤیا خیلی عجیب بود. حرف هایش بریده بریده نبود، با موضوع دیگری آن را قطع نمی کرد و یک دفعه موضوع جدیدی را شروع نمی کرد. درست مثل واقعیت بود، با این که خواب بود، با این که انگار کلمات را در خواب می شنید، در خواب بیدار بود و به همین دلیل هر چه بیشتر می خوابید احساس می کرد بیشتر بیدار است.

وقتی ویلی داشت راجع به توانایی خواندن سگ ها فکر می کرد یک ماشین پلیس جلو خانه ی پونگه داشت و دو مرد عظیم الجثه با یونیفورم از آن بیرون آمدند، یکی سفیدپوست بود و دیگری سیاه پوست. هر دو در گرمای ماه آگوست عرق می ریختند، دو پلیس غول پیکر در گشت روز یک شنبه، با سلاح قانون به کمرشان: یک رولور و دستبند، باتون و تپانچه، چراغ قوه و چند گلوله. وقت برای صورت برداری از سلاح های آن ها کافی نبود چون به محض این که یکی از آن ها از ماشین بیرون آمد شروع کرد به صحبت با ویلی: «نمی توانی آن جا بنشین دایم. تکان بخور؟» و همان وقت ویلی رو کرد به رفیقش و گفت: «بزَن به چاک، بانزی. نذار بگیرنت.» و چون مستر بونز می دانست که موقعش شده، همان لحظه ای که از آن می ترسیدند ناگهان فرا رسیده است، صورت ویلی را لیسید، همان طور که صاحبش برای آخرین بار به سرش دست کشید، بدرود گفت و بعد زد به چاک. با حداکثر سرعتی که می توانست به ته خیابان آمیتی شمالی دوید. صدای فریاد هشدار یکی از پلیس ها را از پشت سر خودش شنید: «فرانک، سگه رو بگیر! اون سگ لعنتی رو بگیر فرانک!». اما تا وقتی به سر خیابان نرسید و حداقل بیست و پنج متر یا بیشتر از خانه دور نشد،

نایستاد. تا آن وقت، فرانک دیگر از تعقیب او دست برداشته بود. وقتی مستر بونز چرخید تا ببیند ویلی در چه وضعی است، پلیس سفیدپوست را دید که به سمت خانه می‌دود. یک لحظه بعد آن یکی که می‌گفت عجله کند و به سمت ویلی خم شده بود و تند تند دستانش را تکان می‌داد باعث شد که فرانک کمی قدم تند کند و رفت تا به رفیقش برسد. دیگر هیچ‌کس به فکر سگه نبود. مردی داشت می‌مرد و باید به او رسیدگی می‌کردند و تا وقتی مستر بونز با آن‌ها فاصله داشت هیچ بلایی سرش نمی‌آمد.

بنابراین سر خیابان ایستاد و نگاه کرد. به شدت نفس می‌زد و از پا افتاده بود. خیلی وسوسه شد که دهان باز کند و زوزه بکشد، یکی از آن ضجه‌های غم‌انگیز و دلهره‌آور را شروع کند، اما اشتیاقش را فرو نشاند، خوب می‌دانست که وقت عقده‌گشایی نیست. از دور پلیس سیاه‌پوست را دید که کنار اتومبیل ایستاده و دارد با بی‌سیم حرف می‌زند. پاسخ‌گنگ در خیابان خالی طنین انداخت. پلیس دوباره حرف زد و بعد از آن همه‌می‌کلمات نامفهوم شنیده شد، حمله‌ی بی‌امان سروصدا و کلمات نامفهوم دیگر. در خانه‌ای آن‌طرف خیابان باز شد و کسی بیرون آمد تا ببیند چه خبر شده است. زنی با روبدو شامبر زرد و سری پوشیده از ییگودی صورتی. دو بچه از خانه‌ای دیگر بیرون آمدند؛ پسری تقریباً نه ساله و دختری حدود شش سال، هر دو شلواری کوتاه پوشیده بودند و کفش به پا نداشتند. در این فاصله، ویلی دیده نمی‌شد. هنوز همان جایی که مستر بونز او را رها کرده بود دراز کشیده بود و جثه‌ی درشت و سنگین پلیس سفیدپوست باعث می‌شد دیده نشود. یکی دو دقیقه گذشت، بعد یکی دو دقیقه‌ی دیگر و بعد مستر بونز از دور صدای خفه‌ی آژیری را

شنید که نزدیک می‌شد. وقتی آمبولانس سفید به خیابان آمیتی شمالی پیچید و جلو خانه ایستاد، ده دوازده نفر آن‌جا جمع شده بودند؛ دست در جیب یا دست به سینه دور و بر آن‌ها ایستاده بودند. دو بهیار از عقب آمبولانس بیرون پریدند، برانکاردی را به سمت خانه بردند. بعد ویلی را روی برانکارد گذاشتند و به آمبولانس بردند. درست نمی‌شد همه چیز را دید، حالا دیگر نمی‌توانست تشخیص بدهد که صاحبش زنده است یا نه. مستر بونز به فکرش رسید بدود تا برای آخرین بار او را نگاه کند، اما ترسید و تردید کرد. وقتی تصمیم گرفت که این کار را بکند، بهیارها ویلی را در آمبولانس گذاشته بودند و داشتند درهای آن را محکم می‌بستند.

تا آن وقت آن رؤیا با واقعیت فرقی نداشت. کلمه به کلمه، همه‌ی حرکات، همه‌ی اتفاقات، نمایش دقیقی بود از آنچه رخ داده است. حالا همان‌طور که آمبولانس دور می‌شد و مردم به خانه‌هایشان برمی‌گشتند، مستر بونز حس کرد که دو قسمت شده است: نصف وجودش سر خیابان ماند، سگی در فکر آینده‌ی مبهم و نامعلومش و نصف دیگرش به مگسی تبدیل شد. با توجه به طبیعت رؤیا، شاید هیچ چیز آن عجیب نباشد. همه‌مان وقتی می‌خواهیم به چیزهای دیگری تبدیل می‌شویم و مستر بونز هم استثنا نبود. یکی دو بار به جلد اسب، گاو و خوک درآمده بود. از سگ‌های دیگر چیزی نمی‌گوییم، اما تا آن روز در یک آن به دو چیز تبدیل نشده بود.

کار واجبی داشت و فقط قسمت مگس وجودش می‌توانست آن را انجام دهد. بنابراین همان‌طور که قسمت سگی وجودش سر خیابان ماند، مگسه پرواز کرد و رفت ته خیابان و با تمام سرعتی که می‌توانست پرواز

کند آمبولانس را تعقیب کرد. چون در رؤیا بود و چون مگسه از هر مگس زنده‌ای سریع‌تر پرواز می‌کرد، طولی نکشید که به هدفش رسید. وقتی آمبولانس به خیابان بعدی پیچید، دیگر روی دستگیره‌ی در عقب نشسته بود. این طور بود که با ویلی به بیمارستان رفت، با هر شش پا پلست به باد به سطح کمی زنگ‌زده‌ی دستگیره‌ی در چسبیده بود و خدا خدا می‌کرد که باد او را نبرد. معلوم شد که آن همه چاله چوله و دور زدن‌ها و ایست‌ها و توقف‌های ناگهانی و بادی که از هر جهت می‌وزید مسیر پرفراز و نشیبی بود، اما او توانست طاقت بیاورد و وقتی هشت یا نه دقیقه بعد آمبولانس به ورودی اورژانس بیمارستان رسید حواسش هنوز به جا بود. به محض این‌که یکی از بهیارها خواست دستگیره‌ی در را بگیرد از روی آن پرید. بعد وقتی درها باز شد و ویلی را بیرون آوردند، حدود یک متر یا کمی بیشتر بالاتر از صحنه بال می‌زد. ذره‌ای بی‌سروصدا شده بود که داشت به صاحبش نگاه می‌کرد. اول نمی‌توانست تشخیص دهد ویلی زنده است یا نه اما وقتی برانکارد را کاملاً بیرون آوردند و چرخ‌هایش روی زمین قرار گرفت، پسر خانم گورویچ چشمانش را گشود. خیلی نه، یک کم برای ورود نور تا ببیند اوضاع از چه قرار است، اما حتی همان نگاه مختصر هم برای دلگرمی مگسه کافی بود. ویلی زیر لب گفت: «بثا سوانسن، پلاک ۳۱۶ کالورت. باید به او زنگ بزنی. پروتو^۱ باید کلید را بهش بدهی. کلید بثا. مرگ و زندگی. مسئله‌ی.»

یکی از بهیارها گفت: «نگران نباش، ترتیبش را می‌دهیم. اما حالا

۱. به زبان ایتالیایی به معنی «پله» - م.

حرف نزن. نیرویت را هدر نده، ویلی.»

ویلی! معنی‌اش این بود که آن قدر با آن‌ها حرف زده بود که اسمش را بدانند. اگر در آمبولانس حرف زده باشد، شاید حالش به آن بدی که به نظر می‌رسید نباشد که به نوبه‌ی خود یعنی شاید با درمان درست و مراقبت کافی جان سالم به در برد. یا شاید مگس رؤیای مستر بونز که خودش در واقع مستر بونز بود این طور فکر می‌کرد و چون ماجرا برایش مهم بود حتی اگر اصلاً جای امیدواری نباشد، نباید تسلی خاطر و امید لحظه‌ی آخر را از او دریغ کنیم. اما مگر مگس‌ها چه می‌فهمند؟ مگر آدم‌ها در این مورد چه سرشان می‌شود؟ حالا دیگر همه چیز دست خدا بود و حقیقت این بود که راه بازگشتی وجود نداشت.

در هر حال در هفده ساعت باقی مانده، اتفاقات خیلی عجیبی رخ داد. مگسه که از سقف بالای تخت شماره ۳۴ در بخش فقرا در بیمارستان بانوی سوگمند ما به پایین نگاه می‌کرد همه را دید و اگر در آن روز ماه اوت سال ۱۹۹۳ آن‌جا نبود و با چشم‌های خودش اوضاع را نمی‌دید شاید باور نمی‌کرد که چنین چیزهایی ممکن است. اول از همه این‌که خانم سوانسن را پیدا کردند. در سه ساعتی که ویلی در بیمارستان بود معلم سابقش دوان دوان در راهروی بخش ظاهر شد. خواهر ماری ترزا، سرپرستار شیفت چهار بعد از ظهر تا نیمه شب او را روی صندلی نشانند و از آن وقت تا موقعی که ویلی بدرود حیات گفت از کنار تخت شاگردش جنب نخورد. دوم این‌که بعد از ساعت‌ها تزریق وریدی و دُز بالای آنتی‌بیوتیک و آدرنالین، انگار حواس ویلی سرجا آمده بود و آخرین صبح روز زندگی‌اش را سالم و سرحال گذراند، مثل هر روزی که مستر بونز به خاطر

می آورد. سوم این که او بدون درد مُرد، بدون تشنج، بی هیچ لرزه‌ای، بدون هیچ سوزشی در قفسه‌ی سینه. او آرام آرام مرد، ذره ذره و به طور نامحسوسی این دنیا را ترک کرد. انگار قطره‌ی آبی بود که زیر آفتاب بخار شد، کوچک و کوچک‌تر شد تا این که بالاخره دیگر اثری از او به جا نماند. مگسه هیچ وقت واقعاً دست به دست شدن آن کلید را ندید. شاید وقتی حواسش جای دیگری بود این اتفاق رخ داد، اما شاید هم ویلی فراموش کرد به آن اشاره کند. این موضوع آن موقع اصلاً مهم نبود. وقتی بشا سوانشن وارد اتاق شد خیلی چیزها بود که باید به آن‌ها توجه می‌کرد، خیلی حرف‌ها بود که باید به دقت گوش می‌داد و احساس همدردی‌های زیادی را باید تحمل می‌کرد. اسم خودش را هم به سختی به خاطر می‌آورد چه رسد به برنامه‌ی نیمه تمام نجات مجموعه‌ی ادبی ویلی.

موی خانم معلم سفید شده بود. ده کیلویی هم چاق شده بود، اما به محض این که مگسه او را دید فهمید کیست. از لحاظ جسمی که بگوییم هیچ چیز او را از یک میلیون زن هم سنش متمایز نمی‌کرد. شلوارک نخی آبی و زرد با بلوز گشاد سفید پوشیده بود، صندل چرم به پا داشت، انگار مدت‌ها بود که دیگر به ظاهرش فکر نمی‌کرد. در این سال‌ها که گذشته بود بازوها و پاهایش حتی چاق‌تر هم شده بودند و با گودی زانوهای گوشت‌آلود و رگ‌های واریس بیرون زده از ساق پا و عضله‌ی لرزان بازوهایش، به سادگی می‌شد او را با یک خانم بازنشسته در باشگاه گلف محله اشتباه گرفت، کسی که کاری نداشت جز این که با چرخک خودکار محوطه‌ی عقبی زمین را دور بزنند و نگران این باشد که آیا می‌تواند با ضربه‌ی کوچکی توپ را در سوراخ زمین گلف بیندازد. اما پوست این

خانم سفید بود نه آفتاب سوخته و به جای عینک آفتابی عینک پستی به چشم داشت. از آن گذشته وقتی به شیشه‌های آن عینک طبی نگاه می‌کردی، چشمانش را می‌دید که آبی خیلی خوشرنگ بود. به آن چشم‌ها که نگاه کنی دیگر گرفتارشان می‌شوی؛ با گرما و شفافیت خاص خود، با ذکاوت و دقت خود، با آرامش عمیق مردم سرزمین‌های سردسیر. این‌ها همان چشم‌هایی بودند که وقتی ویلی پسر کوچکی بود عاشق‌شان شد و حالا مگسه فهمید آن همه حرف راجع به چه بوده است. بی خیال موی کوتاه و پاهای چاق و لباس ژولیده. خانم سوانشن خانم معلم بیوه‌ی بداخلاق نبود. او الهه‌ی خرد بود و وقتی گرفتار عشقش می‌شدی تا دم مرگ عاشقش می‌ماندی.

او آن قدرها که مستر بونز انتظار داشت ضعیف هم نبود. بعد از آن که مستر بونز همه‌ی راه را تا بالتیمور به تعریف ویلی از مهربانی و سخاوت خانم سوانشن گوش داد، فکر می‌کرد که او موجودی دل‌نازک و حساس است، از آن زنان دمدمی و احساساتی، کسانی که در صورت کمی عصبانیت به گریه می‌افتند و حتی وقتی ضرورتی هم ندارد می‌خواهند به بقیه کمک کنند. خانم سوانشن اصلاً آن‌طور نبود. یعنی باید گفت خانم سوانشن رؤیایش اصلاً آن‌طور نبود. وقتی رفت کنار تخت ویلی و برای اولین بار بعد از تقریباً چهل سال به شاگرد سابقش نگاه کرد مگسه از خشونت و عکس‌العمل آشکار او می‌خکوب شد. او گفت: «ویلیام، خدای من، تو که گندش را بالا آوردی، مگر نه؟»

ویلی گفت: «فکر کنم آره، من همانی هستم که تو شکست خورده درجه یک صداش می‌کنی، پادشاه نادانی.»

خانم سوانشن همان‌طور که داشت روی صندلی‌ای که خواهر ماری ترزا برایش آورده بود می‌نشست و دست ویلی را می‌گرفت، گفت: «لااقل آن‌قدر می‌دانستی که با من تماس بگیری، شاید به موقع نباشد، اما بهتر است آدم دیر کند تا این‌که هرگز نرسد، نه؟»

اشک از چشمان ویلی سرازیر شد. برای یک بار هم که شده در زندگی‌اش نتوانست چیزی بگوید. خانم سوانشن ادامه داد: «ویلیام هیچ‌وقت خیلی با تو وقت نگذرانده‌ام، بنابراین واقعاً نمی‌توانم بگویم که تعجب کردم. مطمئنم هرکاری می‌توانستی کردی. اما حالا داریم راجع به مرگ و زندگی حرف می‌زنیم، مگر نه؟ تو با یک عالمه نیتروگلیسرین توی مغزت این‌ور و آن‌ور می‌روی و دیر یا زود به چیزی برخورد می‌کنی. وقتی موقعش برسد. تعجب من از این است که چه‌طور خیلی وقت پیش خودت را به کشتن ندادی.»

ویلی در جواب گفت: «من همه‌ی راه را از نیویورک پیاده اومدم، راه زیادی بود و به اندازه‌ی کافی سوخت نداشتم. تقریباً کارم ساخته شد. اما حالا که این‌جا هستم، خوشحالم که آمدم.»

«حتماً خیلی خسته‌ای.»

«درب و داغونم. اما لااقل خوشحال می‌میرم.»

«زر نزن. درستت می‌کنند و حالت بهتر می‌شود. خودت می‌بینی ویلیام. یکی دو هفته که بگذرد مثل اول حالت سر جا می‌آید.»

«آره، حتماً سال دیگر هم در انتخابات ریاست جمهوری شرکت می‌کنم!»

«تو که نمی‌توانی. همین حالاش هم کار می‌کنی.»

«نه خیلی، این روزها یک جورهایی بیکارم. در واقع بیکارم.»

«پس جریان بابانوئل چه شد؟»

«آها. اون.»

«تو که دست برداشتی، ها؟ در آن نامه که برایم نوشتی یک کار

عمری به نظر می‌رسید.»

«هنوز مشغولم. بیست سالی می‌شود که دارم روش کار می‌کنم.»

«باید کار سختی باشد.»

«آره، سخت است. اما من که شکایتی ندارم. کسی مجبورم نکرده است. خودم داوطلب شدم و هیچ‌وقت پشیمان نشدم. با این‌که همه‌اش باید کار کنم و اصلاً تعطیلی ندارم. اما مگر آدم چه می‌خواهد؟ کار خوب کردن آسان نیست. سودی که ندارد. وقتی پولی توش نباشد آدم‌ها گنج می‌شوند. آن‌ها فکر می‌کنند حتی وقتی کاری نمی‌کنی داری یک کاری می‌کنی.»

«هنوز آن خالکوبی هست؟ توی یکی از نامه‌هایت از سر نوشته بودی،

ولی من هیچ‌وقت ندیدمش.»

«معلومه، هنوز همین جاست. می‌خواهی نگاهی بهش بنداز.»

خانم سوانشن در صندلی‌اش به جلو خم شد، آستین راست لباس بیمارستان ویلی را بالا زد، همان‌جا بود. گفت: «خیلی قشنگه، به این می‌گویند یک بابانوئل درست و حسابی.»

ویلی گفت: «پنجاه دلار شد، واقعاً ارزشش را داشت.»

این‌طوری بود که شروع به صحبت کردند. تمام شب تا صبح فردا حرف زدند، البته گاهی پرستارها می‌آمدند تا سرنگی را که به رگ داشت

چک کنند، درجه‌ی حرارت بدنش را اندازه بگیرند و لگن را خالی کنند. گاهی ویلی توانش را از دست می‌داد و حرفش را ناتمام می‌گذاشت و وسط جمله چرت می‌زد. حداکثر ده تا بیست دقیقه می‌خوابید، اما همیشه بیدار می‌شد و دوباره صحبتش را با خانم سوانشن ادامه می‌داد. مگسه فهمید که اگر او آن‌جا نبود تا آن وقت به سختی دوام می‌آورد، اما او چنان از دوباره بودن با معلمش خوشحال بود که هم چنان سعی می‌کرد، یعنی تا جایی که می‌توانست. با این حال با آن‌چه در انتظارش بود نچنگید، حتی بعد از این‌که فهرست کارهایی را که تا به حال در زندگی‌اش نکرده بود ردیف کرد: رانندگی یاد نگرفت، با هواپیما سفر نکرد، به هیچ کشور دیگری نرفت و هرگز سوت زدن را یاد نگرفت. کارهایی که نکرده بود و هرگز نمی‌کرد - نسبت به آن‌ها بیش‌تر بی‌تفاوت بود تا متأسف، سعی داشت به خانم معلم ثابت کند که هیچ‌کدام از آن‌ها برایش مهم نبوده است. گفت: «مردن که مهم نیست» و منظورش آن بود که آماده‌ی مردن است و از این‌که در ساعت‌های آخر عمرش نگذاشته در میان غریبه‌ها تنها بمیرد از او متشکر است.

همان‌طور که پیش‌بینی می‌شد، آخرین حرف‌هایش راجع به مستر بونز بود. ویلی دوباره برگشته بود سر آینده‌ی سگش. قبلاً هم چندین بار به آن اشاره کرده بود و داشت تأکید می‌کرد که خیلی مهم است که خانم سوانشن به خوبی همه جای شهر را بگردد و سگه را پیدا کند و هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد تا سرپناه جدیدی برای او پیدا کند. او گفت: «من کوتاهی کردم. من در حق سگ خوبم غفلت کردم.» و خانم سوانشن که متوجه شد ویلی یک دفعه چه قدر ضعیف شده است، سعی کرد با چند

کلمه‌ی کم‌اهمیت او را دلداری دهد: «نگران نباش ویلیام، همه چیز رو به راه است، مهم نیست.» و ویلی که با ته‌مانده‌ی قوایش نیم‌خیز شده بود، توانست سرش را بالا بگیرد و گفت: «معلومه که مهمه. خیلی مهمه.» و بعد به همان سادگی زندگی‌اش به پایان رسید.

خواهر مارگارت که آن ساعت شیفش بود، آمد کنار تخت و نبض او را گرفت. وقتی نبض او را پیدا نکرد، آیینه‌ی کوچکی از جیش بیرون آورد و جلو دهان ویلی گرفت. کمی بعد به آیینه نگاه کرد، اما تنها چیزی که دید تصویر خودش بود. بعد آیینه را در جیب عقبش گذاشت و با دست راست چشمان ویلی را بست.

گفت: «مرگ زیبایی بود.»

خانم سوانشن فقط صورتش را با دست‌هایش پوشاند و زار زد. مستر بونز با چشمان یک مگس او را نگاه کرد. به حق حق غمناکش گوش داد که بخش را پر کرد و فکر کرد که آیا رؤیایی عجیب‌تر و گیج‌کننده‌تر از این وجود داشته یا نه. بعد پلک زد. دیگر در بیمارستان نبود، دیگر مگس هم نبود، بلکه در همان جثه‌ی قدیمی خودش، یعنی یک سگ، نش خیابان آمیتی شمالی ایستاده بود و داشت به آمبولانس نگاه می‌کرد. آمبولانس داشت از او دور می‌شد. آن رؤیا تمام شده بود، اما او هنوز در رؤیا بود. معنی‌اش این بود که رؤیایی را در یک رؤیای دیگر خواب دیده بود، یک خیال‌پردازی خارج از موضوع راجع به مگس‌ها و بیمارستان‌ها و خانم سوانشن و حالا که صاحبش مرده بود، به رؤیای اول بازگشته بود. در هر حال او این‌طوری خیال می‌کرد، اما این فکر در چشم به هم زدن به مغزش خطور کرد و بلافاصله بیدار شد. دوباره همان‌جا

بود، در پولند کنار ویلی که روی زمین خوابیده بود. ویلی هم داشت بیدار می شد. مستر بونز هم تا چند لحظه چنان گیج بود که مطمئن نبود آیا واقعاً در دنیای واقعی است یا این که از خواب دیگری بیدار شده است. اما همه اش همان نبود. حتی بعد از این که هوا را بو کشید، دماغش را به پای ویلی مالید و فهمید که این زندگی حقیقی و واقعی اوست، عجایب دیگری بودند که باعث تعجب او شدند. ویلی سینه صاف کرد، همان طور که مستر بونز منتظر سرفه‌ی همیشگی اش بود، به خاطر آورد که ویلی در آن رؤیا سرفه نکرده بود و یک بار از چنان عذابی مستثنی شده بود. حالا ناگهان دوباره تکرار شد. صاحبش سینه صاف کرد و بلافاصله بعد از آن داشت راه می رفت. مستر بونز لحظه‌ای آن را به حساب شانس گذاشت، اما همان طور که ویلی به حرف زدن ادامه داد، سگه با عجله ذهنش را کاوید و نتوانست شباهت کلماتی را که داشت می شنید با همان کلماتی که در خواب شنیده بود ندیده بگیرد. موضوع این نبود که دقیقاً عین هم بودند - لافاقل او این طور فکر نمی کرد - بلکه خیلی شبیه بودند، خیلی ویلی راجع به تک تک موضوعاتی که در خواب بودند صحبت کرد و مستر بونز فهمید که دقیقاً به همان ترتیب دارد راجع به آن ها صحبت می کند، پشتش از ترس لرزید. اول مام - سان و بعد جوک های سرهم بندی شده. بعد شرح ماجراجویی های جنسی. بعد انتقادهای و پوزش ها، آن شعر، کشمکش های ادبی، همه ی ماجرا. بعد وقتی به داستان هم اتاقی اش راجع به سگی که می توانست تایپ کند رسید، مستر بونز فکر کرد شاید دارد دیوانه می شود. آیا دوباره به عالم رؤیا رفته بود، یا آن رؤیا پیش بینی آن چیزی بود که قرار بود حالا اتفاق بیفتد؟

به امید بیدار شدن پلک زد. بارها و بارها پلک زد، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. نمی توانست بیدار شود چون بیدار بود. این زندگی حقیقی و واقعی او بود و به خاطر این که باید فقط یک بار آن زندگی را زندگی کرد، فهمید که واقعاً این دفعه به آخر ماجرا رسیده اند. دانست که کلماتی که از دهان صاحبش جاری است آخرین کلماتی است که از ویلی می شنود. شاعره داشت می گفت: «من خودم آن جا نبودم، اما به شاهد اطمینان دارم. این همه سال با هم رفیق بودیم، هیچ وقت ندیدم که چاخان بگوید. شاید یکی از مشکلات او به عنوان نویسنده هم همین فقدان تخیل است، اما منبع موثقی بود.^۱ این خودش عبارت بامزه ای است، خدا مرگم بدهد اگر تا حالا چنین چیزی دیده باشم. تنها اسبی که دیدم می تواند حرف بزند در فیلم ها بوده است. دونالد اُکائر، ارتش، سه چهار فیلم احمقانه و ملال انگیز که وقتی بچه بودم تا آخرش آن ها را نگاه کردم. اما حالا که راجع بهش فکر می کنم، شاید الاغ بود. یک الاغ در فیلم و یک اسب در تلویزیون. اسم آن نمایش چه بود؟ آقای اد جیزس^۲، دوباره آمد سراغم. از دست این آشغال خلاصی ندارم. آقای اد، آقای موتو، آقای ماگو، همه هنوز آن جایند، تک تک شان. آقای برو دخیل خودتو بیار. «اما من که راجع به سگ ها حرف می زنم، مگر نه؟ اسب نه، سگ. سگ های سخنگو هم نه. از آن سگ های قصه ها نه که یک بابایی که می رود مشروب فروشی و روی همه ی دارایی اش شرط می بندد که

۱. ترجمه تحت اللفظی جمله: خرواسب گفت - م.

۲. کتابه از حضرت مسیح - م.

سگش حرف می‌زند و هیچ‌کس حرفش را باور نمی‌کند. بعد سگه دهانش را حتی باز هم نمی‌کند و وقتی آن یارو بعداً ازش می‌پرسد، سگه می‌گوید آخر حرفی به دهانش نمی‌رسید که بگوید. نه، منظورم از آن سگ‌های جوک‌های بی‌نمک نیست. وقتی دوستم هفده ساله بود در ایتالیا سگی را دید که می‌توانست تایپ کند. آره، ایتالیا. ایتالیای واقعی، سرزمین اشعار نغز و دخترهای شهلا که باز هیچ‌وقت آن‌جا هم نبوده‌ام.

«عمه‌اش چند سال پیش رفته بود آن‌جا، نمی‌دانم چرا. یک تابستان دو سه هفته‌ای رفت آن‌جا دیدنش. این‌که راسته، چیزی که باعث می‌شود این قصه را باور کنیم این است که سگه اصلاً موضوع ماجرا نبود. داشتم یک کتابی می‌خواندم. اسمش کوهستان جادو بود، توماس مان نامی نوشته بودش. با تام مک‌آن، پینه‌دوزی که همه می‌شناسنش، قاتی نکنید. به هر حال آن کتاب کوفتی را تمام نکردم، خیلی خسته‌کننده بود، اما می‌گویند این جناب مان خیلی کله‌گنده بوده، بین نویسنده‌ها برای خودش اسم و رسمی داشته، فکر کردم بهتره نگاهی به کتابش بیندازم. داشتم توی آشپزخانه این کتاب کت و کلفت را می‌خواندم. قوز کرده بودم روی یک کاسه چپیس، که هم اتاقی ام پُل می‌آید تو، اسم کتاب را می‌بیند و می‌گوید: «من که تمامش نکردم. چهار بار شروعش کردم و هیچ‌وقت نتوانستم بیش‌تر از صفحه‌ی ۲۷۴ ادامه بدهم.» من جواب دادم: «خب، من هم به صفحه‌ی ۲۷۱ رسیدم. یعنی فکر کنم تقریباً نوبت منه.» بعد همان‌طور که کنار در ایستاده بود و دود سیگارش را بیرون می‌داد به من گفت که یک‌بار بیوه‌ی توماس مان را می‌بیند. پُر نمی‌داد فقط داشت واقعیت را می‌گفت. این‌طوری بود که داستان ایتالیا رفتن و دیدن عمه‌اش را که معلوم شد

دوست یکی از دخترهای مان بوده شروع کرد. تام پیره یک عالمه بچه داشت. این دختره با یک ایتالیایی پولدار عروسی می‌کند و در یک خانه‌ی قشنگ روی تپه‌ها، بیرون یک شهرستان دورافتاده زندگی می‌کند. یک روز پِل و مادرش را برای ناهار به این خانه دعوت کردند. مادر خانم صاحبخانه هم آن‌جا بود، بیوه‌ی توماس مان، پیرزن موسفیدی که روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود و به یک جا خیره شده بود. پِل با او دست داد. وقتی نشستند ناهار بخورند چیز خاصی نگفتند. همه‌اش حرف، حرف، حرف، لطفاً نمک را بدهید. درست وقتی فکر می‌کنی نتیجه‌ای ندارد، که این دیگه آخر یک ماجرای پوچ است، پِل دستگیرش می‌شود که دخترِ مان روان‌شناس حیوانات و از این جور چیزهاست. شاید بررسی روان‌شناس حیوانات دیگر چیست؟ مستر بونز، من هم مثل تو نمی‌دانم. بعد از ناهار او پِل را می‌برد بالا و او را به یک سگ شکاری انگلیسی به اسم اُلی معرفی می‌کند، تا آن‌جایی که او فهمید این قدر هوش و استعداد نداشت. یک ماشین تایپ گنده نشانش می‌دهد که می‌باید بزرگ‌ترین ماشین تایپ عالم هستی باشد. این ماشین تایپ کلیدهای مخصوصی داشت، کلیدهای گود بزرگ، مناسب پوزه‌ی سگه. بعد یک جعبه بیسکویت برمی‌دارد، اُلی را صدا می‌کند بیاید جلو ماشین تایپ و به پِل نشان می‌دهد که سگش چه کار می‌تواند بکند.

«این کار کُند و سختی است، اصلاً مطابق انتظار آدم نیست. جمله‌ای که می‌بایست تایپ می‌کرد این بود: "اُلی سگ خوبی." به جای این‌که کلمه‌ها را به سگه بگوید - یا به جای این‌که کلمه‌ها را هجی کند و منتظر باشد تا حروف درست را فشار بدهد - تک‌تک صداها را هر کلمه را گفت.

کلمه‌ها را به آواهای تشکیل دهنده‌شان تقسیم کرد و هر کدام را آن قدر آرام تلفظ کرد، با چنان لحن و طنین عجیبی که انگار لال بود و سعی داشت حرف بزند. شروع کرد: "اووووووووووووووووو، اووووووووووووووو" و وقتی سگه حرف ا را با دماغش فشار داد، یک بیسکویت بهش جایزه داد، کمی قربان صدقه‌اش رفت و یک عالمه دست به سرش کشید و بعد رفت سراغ صدای بعدی: "ل - ل - ل - ل - ل - ل - ل - ل". به آرامی و صبوری قبل حرف می‌زد. وقتی سگه موفق شد، یک بیسکویت دیگه بهش داد و بیش‌تر نوازشش کرد و همین‌طور تا آخر، حرف به حرف با زجر و مشقت، تا این‌که به آخر جمله رسیدند: "آلی سگ خویه."

«رفیقم آن قصه را بیست و پنج سال پیش برایم تعریف کرد و من هنوز هم نفهمیدم که معنی‌اش چیست. اما این را می‌دانم: کودن بودم. و قتم را زیادی برای خوشی‌های الکی و بازیگوشی هدر دادم. سال‌ها صرف کارهای احمقانه کردم، خیال‌های جزئی، دعوای بی‌رحمانه. باید از وقتی دنیا می‌آمدیم درس می‌خواندیم، آقا، سواد درست حسابی داشتیم، با وقت کمی که بهمان دادند کار مفیدی می‌کردیم. تقصیر من بود. همه‌اش تقصیر من بود. از آن آلی که خبر ندارم، اما تو به جاهای خیلی بهتری می‌رسیدی، مستر بونز. استعدادش را داشتی، اراده‌ات هم قوی بود، جَنَمش را داشتی. اما فکر می‌کردم حواست به کارت نیست و به خودم زحمت ندادم. تنبلی، همه‌اش همین بود. کاهلی ذهنی. باید کاری می‌کردم، به جواب منفی تو اهمیت نمی‌دادم. فقط یک‌دندگی است که باعث می‌شود کارهای بزرگ بکنی. در عوض، من چه کار کردم؟ بردمت

مغازی عمو آل در کانی آیند. وانمود کردم کورم، با آن عصای سفید از پله‌ها پایین آمدم. تو کنارم بودی، با قلاده، به خوبی سگ کورها، بهتر از آن لابرا دورها و شپردزها بودی که می‌فرستشون مدرسه تا این کار را یاد بگیرند. ممنون، آمیگو. متشکرم که تا آخرش با آقایی ما را همراهی کردی، در هوس‌ها و ایده‌هام همراهم بودی. اما من باید با تو بهتر از این‌ها رفتار می‌کردم. باید بهت فرصت می‌دادم تا به جاهای بهتری برسی. امکانش هست، باور کن راست می‌گویم. من فقط جرئت باور کردنش را نداشتم. اما راستش را بخوای رفیق، سگ‌ها می‌توانند بخوانند. اگر نه آن چیزها را روی درهای پستخانه‌ها برای چه گذاشتند؟ هیچ سگی جز سگ راهنمای افراد نابینا نباید وارد شود. گرفتی چه می‌گویم؟ آدمی که سگ راهنما دارد که نمی‌تواند ببیند، پس چه‌طوری آن را می‌خواند؟ وقتی او نمی‌تواند این را بخواند، چه کسی باقی می‌ماند؟ در مدرسه‌ی تربیت سگ‌های راهنما همین کارها را یادشان می‌دهند. فقط به آدم نمی‌گویند. این یک راز است و تا حالا در آمریکا این یکی از سه چهار رازی است که خوب حفظ شده است. و خوب هم شد. اگر خبرش پخش می‌شد، فقط حدس بزن چی می‌شد. سگ‌ها به باهوشی آدم‌ها هستند؟ ادعایی کفرآمیز. خیابان‌ها شلوغ و پلوغ می‌شد، وایت هاوس را می‌سوزانند، قشقرق به‌پا می‌شد. بعد از سه ماه سگ‌ها اصرار می‌کردند که مستقل شوند. شورا تشکیل می‌دادند، مذاکرات شروع می‌شد و آدم‌ها آخر به از دست دادن نبراسکا، داکوتای جنوبی و نصف کانزاس راضی می‌شدند. جمعیت‌شان از جمعیت آدم‌ها بیش‌تر می‌شد و می‌گذاشتند سگ‌ها از همه جای دنیا به آمریکا بیایند و از آن به بعد کشور تقسیم می‌شد. ایالات

متحده‌ی آدم‌ها و جمهوری مستقل سگ‌ها. خدای من، چه قدر دوست داشتم آن روز را ببینم. مستر بونز، می‌آمدم آن‌جا و واس‌ت کار می‌کردم. دمیایی‌ات را جلو پایت می‌گذاشتم و پیپت را برایت روشن می‌کردم. کاری می‌کردم که نخست‌وزیر شوی. هر چه شما بگویید رییس، در خدمتم.»

رشته‌ی کلام ویلی به آن جمله که رسید ناگهان قطع شد. سروصدا حواسش را پرت کرد و وقتی سرش را برگرداند تا ببیند چه شده، غرغر کرد. یک ماشین پلیس داشت آهسته به ته خیابان به سمت آن خانه می‌آمد. لازم نبود مستر بونز نگاه کند تا متوجه شود چیست، اما در هر صورت نگاه کرد. ماشین کنار پیاده‌رو ایستاد و دو مأمور که داشتند جلد تپانچه‌شان را جابه‌جا می‌کردند و کمربندشان را محکم می‌کردند پیاده شدند، همان سیاه و سفیده، همان دو اجل معلق قبلی. بعد مستر بونز رو کرد به ویلی، همان‌طور که داشت به سمت او بر می‌گشت، ویلی با شنیدن صدای مأمورها که ناگهان در خیابان پیچید «داداش، نمی‌شه اون‌جا بمونی. تکون می‌خوری یا نه؟» به چشمانش خیره شد و گفت: «بزن به چاک بانزی. نذار بگیرنت.» بعد او صورت صاحبش را لیسید، وقتی ویلی سرش را توازش می‌کرد لحظه‌ای از جایش تکان نخورد، بعد مثل فتر از جایش پرید، طوری به ته خیابان دوید که انگار آخر زمان شده است.

۳

این بار سر خیابان نایستاد و منتظر نماند تا آمبولانس را ببیند. فایده‌اش چه بود؟ می‌دانست که آمبولانس دارد می‌آید. وقتی به آن‌جا می‌رسید، می‌دانست که صاحبش کجا می‌رود. راهبه‌ها و دکترها هر چه از دست‌شان برمی‌آمد انجام می‌دادند، خانم سوانسن دستش را می‌گرفت و تمام شب با او گپ می‌زد. چیزی از سپیده صبح نگذشته، ویلی به طرف تیمبوکتو می‌رفت.

پس مستر بونز به دویدن ادامه داد و هرگز درباره‌ی تعبیر آن رؤیا تردید نکرد. وقتی به سر خیابان رسید و وارد خیابان بعدی شد، تازه متوجه شد که دنیا به آخر نمی‌رسد. صاحبش را پشت سر گذاشته بود و دنیا دهان باز نکرده و او را نبلعیده بود. آسمان آتش نگرفته بود. همه چیز مثل سابق بود و انگار قرار بود همان‌طور بماند. آن‌چه رخ داده بود باید رخ می‌داد. خانه‌ها هنوز پابرجا بودند، هنوز باد می‌وزید و صاحبش داشت می‌مرد. رؤیایش گویای آن بود و چون آن رؤیا الهام اتفاقات آینده بود نه رؤیا، جای

شک وجود نداشت. عاقبت ویلی از پیش رقم زده شده بود. همان‌طور که مستر بونز در پیاده‌رو می‌دوید، به صدای آژیری که به او نزدیک می‌شد گوش داد و فهمید که آخر ماجرا نزدیک است. اما این دیگر قصه‌ی او نبود. هر چه بعد از این به سر ویلی می‌آمد دیگر ربطی به او نداشت. او تنها بود و خواهی نخواهی حتی اگر هیچ جایی برای رفتن نداشت، باید می‌رفت.

با خودش گفت، این ساعت‌های آخر چه پیچیده‌اند، چه شلم شوربایی از خاطرات و افکار آشفته است. اما ویلی در مورد یک موضوع درست به هدف زده بود. با این‌که آخر سر کمی از خود بی‌خود شده بود، نمی‌شد با اصل موضوع جدل کرد. اگر مستر بونز خواندن بلد بود، اوضاعش به بدی حالا نبود. حتی اگر فقط می‌توانست الفبا را تشخیص دهد می‌توانست پلاک ۳۱۶ خیابان کالورت را پیدا کند، وقتی به آن‌جا می‌رسید آن‌قدر دم در می‌ایستاد تا خانم سوانشن بیاید. او تنها کسی بود که در بالتیمور می‌شناخت، بعد از آن ساعاتی که او را خواب دید، می‌دانست که خانم سوانشن با خوشحالی او را به خانه‌اش راه می‌دهد، به علاوه به خوبی از او نگهداری می‌کند. فقط با نگاه کردن به او و شنیدن حرف‌هایش می‌شد این موضوع را فهمید. اما اگر نتوانی بخوانی چه‌طور می‌توانی آدرس پیدا کنی؟ اگر ویلی فکر می‌کرد خواندن آن‌قدر مهم است، چرا به او یاد نداده بود؟ به جای آه و ناله برای شکست‌ها و بی‌عرضگی‌هایش می‌توانست نفسش را هدر ندهد و چند تا درس به او بدهد. مستر بونز از خدا می‌خواست که برایش تلاش کند. موفقیت او حتمی نبود، اما اگر امتحان نکنی از کجا می‌دانی که نمی‌شود؟

به انتهای خیابان بعدی که رسید، ایستاد تا از آبی که از باران اخیر توی گودالی جمع شده بود بنوشد. همان‌طور که زبانش به آب گل‌آلود و گرم رسید، فکر جدیدی به ذهنش خطور کرد. وقتی کمی به آن فکر کرد خیلی متأسف شد. به خود گفت، بی‌خیال خواندن. بی‌خیال موضوع هوش سگ‌ها. می‌شد این مشکل را با کاری هوشمندانه کاملاً حل کرد: پلاکی به گردنش می‌آویخت. من مستر بونز هستم. لطفاً مرا به خانه‌ی خانم سوانشن، پلاک ۳۱۶ خیابان کالورت برسانید. ویلی می‌توانست پشت همان پلاک یادداشتی برای خانم سوانشن بنویسد و در آن شرح دهد که چه بلایی به سرش آمده و توضیح دهد که چرا باید سگ او را نگه دارد. وقتی مستر بونز به خیابان می‌رفت امکان داشت غریبه‌ای مهربان نوشته‌های آن پلاک را بخواند و به آن عمل کند و پس از چند ساعت مستر بونز روی فرش خانه‌ی صاحب جدیدش می‌لمید. همان‌طور که سرش را از گودال بالا آورد و شروع به حرکت کرد در عجب بود که چه‌طور این فکر به سرش زده، یک سگ ناقابل، حتی ویلی که افکار محیرالعقولی داشت، یک بار هم به این فکر نیفتاده. چون ویلی عقلش به کارهای معقول نمی‌رسید، دلیلش همین بود، چون قاتی کرده بود. به خاطر این‌که مریض بود و داشت می‌مرد اصلاً حالش خوب نبود و حواس نداشت. حداقل راجع به این موضوع با خانم سوانشن حرف زده بود، یا لااقل وقتی خانم سوانشن به بیمارستان آمده بود، می‌خواست حرف بزند. داشت می‌گفت: «شهر را زیر و رو کن تا او را پیدا کنی» و بعد از این‌که مستر بونز را کاملاً برایش توصیف کرد، داشت دستش را می‌گرفت تا از او تقاضا کند هر چه از دستش برمی‌آید انجام دهد. «او باید جایی داشته باشد. اگر

راهش ندهی، تکه تکه اش می کنند.» اما ویلی که تا فردا نمی مرد و وقتی خانم سوانشن از بیمارستان به خانه اش می رفت، مستر بونز تمام روز و تمام شب و احتمالاً روز بعد را در خیابان آواره می ماند. شاید خانم سوانشن بعداً هم حالش را نداشت تا مدتی دنبالش بگردد، شاید بعدش هم نه. این بالتیمور هم جای بزرگی بود، شهری با ده هزار خیابان و کوچه. آن وقت کسی چه می دانست کجاست؟ برای این که بتوانند هم دیگر را پیدا کنند باید شانس می آوردند، خیلی شانس می داشتند، آن قدر که به معجزه شبیه بود، به خود گفت که رویش حساب نکند.

هر وقت که گلویش خشک می شد، گودال بود که تشنگی اش را فرو می نشاند، اما غذا مشکل دیگری بود. بعد از تقریباً دو روز که چیزی از گلویش پایین نرفته بود، شکمش قار و قور عجیبی راه انداخته بود. به این ترتیب بود که عقلش مغلوب نیاز بدنش شد و جست و جوی بی امان برای غذا جای اوقات تلخی اش به خاطر فرصت های هدر رفته را گرفت. حالا ظهر شده بود، شاید هم بعد از ظهر بود. بالاخره مردم بیرون آمده بودند، از خواب روز تعطیل بیدار شده بودند و در آشپزخانه ها صبحانه یا ناهار آماده می کردند. تقریباً از جلو هر خانه ای که رد شد بوی کالباس، تخم مرغ نیمرو و نان گرم به دماغش خورد. فکر کرد چه حقه ی کثیفی. در این وضعیت اضطراب آلود که او از گرسنگی در حال مرگ بود کار ناجوانمردانه ای بود، اما جلو خودش را گرفت و برای گدایی ته مانده ها در خانه ها نرفت و به راهش ادامه داد. درس های ویلی را خوب یاد گرفته بود. هیچ کس سگ ولگرد را دوست ندارد، و اگر مزاحم آدم نامناسبی شود، او را به زور به محل حیوانات گمشده می برند، همان جایی که هیچ

سگی از آن زنده برنگشته است.

اگر شکار را آموخته بود و می توانست برای خودش غذا تهیه کند، حالا این قدر بیچاره نبود. اما زیادی پیش ویلی مانده بود، به عنوان محرم راز و صندوق اسرار ویلی دور دنیا را با او گشته بود. مدت ها بود که غرایز حیوانی که از بدو تولد در وجودش بود نابود شده و از بین رفته بود. به موجودی ملایم و متمدن تبدیل شده بود، سگی متفکر نه سگی خوش بیه و تا آن جا که به یاد داشت فرد دیگری نیازهای طبیعی او را تأمین کرده بود. اما این که یک معامله بود، مگر نه؟ آدمه غذا و مکان زندگی تو را تأمین می کرد و در عوض تو علاقه و وفاداری ابدی ات را به او عرضه می کردی. حالا که ویلی رفته بود، باید هر چه را یاد گرفته بود فراموش می کرد و از اول شروع می کرد. تغییر آن جاذبه ی قوی ممکن بود؟ مستر بونز قبلاً سگ های ولگرد را دیده بود، اما غیر از حس ترحم احساس دیگری بهشان نداشت؛ ترحم و کمی اکراه. تنهایی زندگی آنها چنان کشنده بود که قابل تصور نبود. همیشه فاصله اش را با آنها حفظ می کرد. مواظب لک ها و کنه هایی بود که در موی بدن شان پنهان شده بود، از ترس ابتلا به بیماری و افسردگی نمی خواست زیاد به آنها نزدیک شود. شاید متکبر شده بود، اما همیشه می توانست یکی از آن مخلوقات رقت انگیز را از فرسنگ ها دورتر تشخیص دهد. طرز راه رفتن شان با بقیه ی سگ ها فرق داشت، گداوار و عبوس پرسه می زدند، دم شان بین پاهای شان بود. چنان به سرعت در خیابان راه می رفتند که انگار برای قراری دیر کرده اند. در حالی که در حقیقت جای خاصی نمی رفتند، فقط دور می زدند، سرگشته در برزخ یک ناکجا و ناکجای بعدی. مستر بونز

همان‌طور که به خیابان دیگری پیچید و از آن رد شد، متوجه شد که خودش هم همان‌طور راه می‌رود. کم‌تر از نیم‌ساعت پیش با صاحبش خداحافظی کرده بود و به همین زودی به یکی از آن‌ها تبدیل شده بود. کم‌کم به میدانی رسید که حوضی هم وسطش بود. مجسمه‌ی بزرگی وسط آن از آب بیرون آمده بود. همان‌طور که مستر بونز از دور مجسمه را نگاه می‌کرد به این نتیجه رسید که مجسمه‌ی سربازی است روی یک اسب یا شمشیر افراشته که انگار روانه‌ی جنگ است. از آن جالب‌تر این که یک دسته کبوتر روی نقاط مختلف بدن سرباز نشسته بودند، بگذریم که روی نقاط مختلف بدن آن اسب سنگی غول‌پیکر هم بودند. انواع پرندگان دیگر هم بودند: الیکایی، پرستو، هرچه بگویی. مستر بونز فکر کرد شاید این موقع مناسبی برای امتحان کردن مهارتش در شکار باشد. اگر دیگر نمی‌توانست برای غذا به آدم‌ها متکی باشد غیر از اتکا به خودش مگر راه دیگری هم داشت؟

تا آن وقت عبور و مرور بیش‌تر هم شده بود. مستر بونز مجبور شد قیقاچ برود تا به آن‌طرف برسد: جلو اتومبیل‌ها جاخالی می‌داد، مکث می‌کرد، به جلو می‌دوید، دوباره مکث می‌کرد، سرعت حرکتش را حساب می‌کرد که زیرش نگیرند. یک بار، مردی روی موتورسیکلت از کنارش گذشت؛ گلوله‌ای از آهن سیاه براق که انگار یک‌دفعه جلوی‌ش سبز شد. مستر بونز مجبور شد کنار ببرد و از آن فرار کند. این کار باعث شد ببرد جلو اتومبیلی دیگر که داشت می‌آمد؛ یک ماشین بزرگ زرد رنگ با میله‌های کیک مانند جلوی‌ش. اگر مستر بونز به عقب نپزیده بود، یعنی به همان جایی که تازه موتورسیکلت از آن عبور کرده بود، کارش ساخته بود.

دو سه ماشین بوق زدند، مردی سرش را از پنجره‌ی یک ماشین بیرون آورد و فریادی زد که شبیه «ولگرد» یا «آشغال‌خور» بود و مستر بونز ناراحت شد. از خودش خجالت کشید، شرمندۀ شد که موفق نشده است. او حتی نمی‌توانست بدون آن‌که به دردسر بیفتد به آن‌طرف خیابان برسد. اگر موضوع‌های به این سادگی برایش آن‌قدر سخت بود، وقتی واقعاً به مشکل برمی‌خورد چه می‌کرد؟ بالاخره توانست به جایی که می‌خواست برسد. اما وقتی از خطر دور شد و به محوطه‌ی وسط میدان رسید، آن‌قدر از خودش منزجر شده بود که آرزو کرد ای کاش از اول سعی نمی‌کرد از خیابان بگذرد.

خوشبختانه به خاطر عبور و مرور مجبور شد راه دورتر را انتخاب کند و به شمال محوطه رسید. از آن زاویه پشت مجسمه را می‌دید، کفل اسب و پره‌های مهمیز سرباز را و چون اغلب کبوترها در قسمت جلویی جمع شده بودند، مستر بونز خیلی فرصت نداشت که نفس تازه کند و به حرکت بعدی خود فکر کند. در تعقیب پرندگان خیلی استعداد نداشت، اما دیده بود که سگ‌های دیگر این کار را می‌کنند و آن‌قدر یاد گرفته بود که بدانند چه کار نباید کرد. مثلاً نباید گاف بدهی و به سمت بهترین‌شان پیری، نباید زیاد سر و صدا کنی و هر چه هم که وسوسه شدی نمی‌توانی بدوی. بالاخره نباید کبوترها را ترسانند. هدف به دندان گرفتن یکی از آن‌هاست و به محض این‌که بدوی، همه می‌پرند و فرار می‌کنند. با خودش گفت یک چیز دیگر را هم باید به خاطر داشت؛ کبوترها می‌توانند پرواز کنند اما سگ‌ها نه. شاید کبوترها از سگ‌ها کم‌هوش‌تر باشند، اما خدا به همین خاطر به جای مغز به آن‌ها بال داده و برای فائق شدن بر آن‌ها یک سگ

باید فکر کند تا هر حقه‌ای را که زندگی به او آموخته است به یاد آورد. سکوت کلید حل معماست. ماز از پشت به دشمن حمله می‌کند. مستر بونز به سمت غربی پاستنگ رفت و از آن‌جا با دقت نگاه کرد. هجده، بیست کبوتر هنوز آن‌جا بودند، زیر نور آفتاب قدم می‌زدند. خیز برداشت، همان‌طور که شکمش را روی زمین گذاشت نزدیک‌ترین کبوتر را هدف گرفت. بعد شروع کرد به سینه‌خیز رفتن. تا آن‌جا که می‌توانست آهسته و مخفیانه به کبوتر نزدیک شد. به محض این‌که به محل مورد نظر رسید، سه چهار پرستو از پیاده‌رو پریدند و روی سر سرباز نشستند. اما انگار کبوترها متوجه او نشدند. آن‌ها کار خودشان را می‌کردند، آن کله‌بوک‌ها مثل همیشه بغ‌بغ‌کنان شق و رق راه می‌رفتند. همان‌طور که به قربانی‌اش نزدیک شد، دید که چه موجود ترگل و ورگل و چاقی است، واقعاً که شکار درجه یکی بود. باید گردنش را هدف می‌گرفت و از عقب با دهان باز به سمت او شیرجه می‌رفت. اگر موقع مناسب می‌پرید، دیگر او را گرفته بود. فقط می‌بایست صبر می‌کرد و می‌دانست که کی حمله کند. مکث کرد، نمی‌خواست شک ایجاد کند، سعی کرد آن اطراف پنهان شود و خودش را مثل آن اسب سنگی بی حرکت و بی‌جان نشان بدهد. فقط باید کمی نزدیک‌تر می‌شد. قبل از این‌که دست به کار شود یکی دو قدم دیگر نزدیک‌تر شد. تا آن موقع حتی نفس هم نمی‌کشید، تکان هم نمی‌خورد. با این حال از طرف راستش، آن طرف گروه پرنده‌ها، نیم دو جین کبوتر بال گشودند و پرواز کردند، مثل یک اسکادران هلی‌کوپتر به طرف بالای مجسمه پریدند. خیلی ممکن به نظر نمی‌رسید. همه‌ی کارها را درست و دقیق انجام داده بود، هرگز از برنامه‌اش عدول نکرده

بود. هنوز هم در دسترسش بودند، اگر نمی‌جنید شکست می‌خورد. طعمه‌اش جلو او با قدم‌های سریع و سبک از دسترسش دور می‌شد. کبوتر دیگری پرید و بعد یکی دیگر و بعد یکی دیگر. همه چیز داشت خراب می‌شد، و مستر بونز که تا آن وقت به شدت و به طرز تحسین برانگیزی کف نفس نشان داده بود، فکرش به جایی نرسید مگر این‌که بجهد و دنبال طعمه‌اش بدود. حرکتی حساب نشده و از روی استیصال بود، اما تقریباً مؤثر واقع شد. احساس کرد همان‌طور که دهان باز می‌کرد پوزه‌اش بالی را لمس کرد، اما فقط همین. غذایش به آسمان پرید، با بقیه‌ی پرنده‌ها فرار کرد و مستر بونز را تماشا کرد. ناگهان تنها شد و با درماندگی جهید و عو عو کرد. سر همه‌شان عو عو کرد، از خشم و ناچاری عو عو کرد. مدت‌ها بعد از آن‌که آخرین پرنده هم پریده بود و دور برج کلیسای آن طرف خیابان ناپدید شده بود، هنوز عو عو می‌کرد، سر خودش، سر دنیا، سر هیچ.

دو ساعت بعد یک بستنی قیفی وانیلی با طعم آلبالو که رویش خرده‌های آب‌نبات ریخته بودند در حال آب شدن روی پیاده‌رو جلو موزه‌ی دربانوردی پیدا کرد. و بعد، نه، پانزده دقیقه بعد، باقی‌مانده‌ی یک مرغ بریان را پیدا کرد که یک نفر روی سکویی جا گذاشته بود؛ یک جعبه‌ی مقوایی سفید و قرمز مخصوص غذا که در آن سه تکه نان نیم‌خورده، با دو بال مرغ دست نخورده، یک بیسکویت و یک کوفته‌ی پوره‌ی سیب‌زمینی در آب گوشت با نمک بود. غذا تا حدی باعث قوت قلبش بود، البته بسیار کم‌تر از اندازه‌ای که آدم فرض کند. شکمش در وسط میدان او را خیلی متأثر کرده بود و تا ساعت‌ها بعد خاطره‌ی آن

حمله‌ی ناشیانه ذهنش را آزار می‌داد. آبروی خودش را برده بود، با این‌که سعی داشت به آن اتفاق فکر نکند، از احساس پیری و بی‌مصرفی، مثل داستانی تمام شده‌گریزی نداشت.

شب را در محوطه‌ای خالی زیر کپه‌ای علف هرز و ستاره‌ها که خواب را از چشمش ربوده بودند گذراند. به سختی می‌توانست پنج دقیقه‌ی تمام چشمانش را بسته نگه دارد. آن شب حتی از روز هم بدتر بود، چون اولین شبی بود که تنها مانده بود و غیبت ویلی را به شدت احساس می‌کرد. در فضای اطرافش، نبود او کاملاً محسوس بود، به همین خاطر مستر بونز فقط دراز کشید و منتظر جان دادن صاحبش ماند. وقتی بالاخره بفهمی نفهمی خوابش برد تقریباً صبح شده بود و سه ربع ساعت بعد دوباره آفتاب خواب را از چشمانش پراند. بلند شد و خود را تکاند. همان وقت سنگینی ناراحت‌کننده‌ای وجودش را فرا گرفت. انگار که همه چیز تاریک شده بود، انگار مطمئن بود که وقتش شده که ویلی از دنیا برود. درست مثل رؤیایش بود. صاحبش داشت می‌مرد و یک دقیقه‌ی دیگر خواهر مارگارت وارد اتاق می‌شد و آیینه را جلو دهانش نگه می‌داشت و بعد خانم سوانسن صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و شروع می‌کرد به گریه کردن.

وقتی لحظه‌ی سرنوشت‌ساز فرا رسید، پاهایش به هم قفل شد و روی زمین افتاد. انگار هوای اطرافش او را به زمین کوبید. تا چند لحظه میان در شیشه‌ها و شیشه‌های خالی نوشابه دراز کشید، نمی‌توانست تکان بخورد. احساس کرد بدنش دارد از هم می‌پاشد، ماده‌ی حیاتی بدنش بیرون می‌ریزد و وقتی کاملاً خشک می‌شود، به نعشی سفت تبدیل می‌شود؛

جسد سگی که در آفتاب مریلند می‌گندد. بعد به‌طور غیرمنتظره‌ای سنگینی رفته رفته کم شد و احساس کرد دوبار زنده می‌شود. اما حالا مستر بونز می‌خواست به جای بلند شدن و ترک جایی که مرگ ویلی را حس کرده بود از بین برود. به پشت شد و پاهایش را از هم باز کرد، با گلو، شکم و اسافل رو به آسمان خوابید. در آن حالت واقعاً در مقابل هر حمله‌ای بی‌دفاع بود. با بازوان گشوده و با بی‌گناهی یک توله‌سگ، منتظر ماند تا خدا او را بکشد. حالا که صاحبش مرده بود دیگر کاملاً آماده بود که قربانی شود. چند دقیقه‌ی دیگر هم گذشت. مستر بونز چشمانش را بسته بود، در انتظار ضربه‌ی درخشان و وجدآور نهایی از عرش بود اما خدا به او توجهی نکرد - یا شاید نتوانست او را پیدا کند - و کم‌کم، همان‌طور که خورشید ابرهای بالای سرش را از هم جدا می‌کرد، مستر بونز فهمید که قرار نیست آن روز صبح دار فانی را وداع گوید. چرخید و ایستاد. بعد سرش را رو به آسمان بالا برد، نفس عمیقی کشید و آه بلندی سر داد.

حدود ساعت ده، گیر شش پسر یازده دوازده ساله افتاد. اول مثل این بود که شانس آورده، یکی دو ساعتی خیلی خوب از او پذیرایی کردند. پسرها به او چوب‌شور، سوسیس و ته‌مانده‌ی پیتزا دادند. مستر بونز در عوض سخاوت‌شان هر کاری بلد بود کرد تا آن‌ها را سرگرم کند. او خیلی با بچه‌ها سر و کار نداشت، اما طی سال‌ها به اندازه‌ی کافی دنیادیده شده بود که بداند بچه‌ها پیش‌بینی‌ناپذیرند. بچه‌ها فکر می‌کردند او موجودی شلوغ و شوخ و شنگ است. کله‌پربادی داشتند و لاف می‌زدند. بعد از مدتی که با آن‌ها بود، متوجه شد که از کتک‌کاری و سر و کله زدن با هم به

طرز عجیبی لذت می‌برند. از یک پارک سردر آوردند و پسرهای یکی دو ساعتی فوتبال بازی کردند. با شدت به سر و کله‌ی هم می‌کوبیدند. کم‌کم مستر بونز متوجه شد که کسی از این ماجرا صدمه خواهد دید. آخر تعطیلات تابستان بود. به زودی مدرسه شروع می‌شد، پسرهای پرجنب و جوش بودند و حوصله‌شان سر رفته بود، هوس دعا کرده بودند. بعد از این‌که بازی تمام شد، رفتند کنار یک آبگیر و شروع کردند به سنگ پرتاب کردن در آب. این کار به سرعت به مسابقه تبدیل شد، این‌که سنگ کی از همه دورتر پرت شده که نتیجه‌ی آن هم مشاجرات تفرامیز بود. مستر بونز که از هر نوع اختلافی بیزار بود، تصمیم گرفت فضای تشنج‌آمیزی را که لحظه به لحظه بدتر می‌شد دگرگون کند و در آب پبرد و یکی از سنگ‌ها را بگیرد. هیچ‌وقت دنبال کردن اشیاء برایش جذابیتی نداشت. به نظر ویلی این ورزش هیچ‌وقت در حد هوش مستر بونز نبود. اما مستر بونز می‌دانست وقتی سنگ‌ها با تکه چوب یا توپی بین دندان‌ها نزد صاحب‌شان برمی‌گردند چه قدر آدم‌ها تحت تأثیر قرار می‌گیرند. بنابراین برخلاف میلش رفتار کرد و شیرجه زد. شلپ شلپ زیادی در آبگیر به‌وجود آمد، با این‌که زیر آب رفت و سنگ بدبویی را با مهارت به دندان گرفت صدای یکی از پسرهای را شنید که به خاطر این جنجال او را لعنت می‌کرد. بازی خراب شده بود، آن پسر فریاد کشیده بود و پنج دقیقه طول می‌کشید تا سطح آب آن‌قدر آرام شود که بتوانند بازی را از سر گیرند. مستر بونز همان‌طور که به طرف خشکی شلپ شلپ می‌کرد با خودش گفت، شاید این‌طور باشد، اما فکر کن وقتی این تکه سنگ را جلو پایش بیندازم چه قدر تعجب خواهد کرد. این کار از هر سگی برنمی‌آید. وقتی

جلوی پای آن پسر خشمگین رسید و سنگ را انداخت، به جای پاداش لگدی به دنده‌هایش نصیبش شد. پسرک گفت: «سگ احمق، چرا آب را به هم زدی؟» مستر بونز ناراحتی و تعجب خود را فرو خورد. بلافاصله مشاجره‌ی دیگری بین پسرهای شروع شد. بعضی‌ها مخالف آن لگد بودند و همان جدال قدیمی قدرت علیه صحت را از سر گرفتند. مستر بونز یکی دو متری عقب‌نشینی کرد، قطره‌های آب را از روی چشم‌هایش تکاند و منتظر یکی از پسرهای مهربان‌تر ماند تا او را صدا کند. در جواب اشتیاقش برای آشتی هیچ‌کس حتی نگاهی هم به او نکرد. دعا ادامه داشت و وقتی بالاخره تمام شد، یکی از پسرهای او را نشانه گرفت، سنگی برداشت و به طرفش پرتاب کرد. سنگ دورتر افتاد، اما مستر بونز تا آن موقع خوب متوجه موقعیت شده بود و پیام را درک کرده بود. برگشت و شروع به دویدن کرد. با این‌که یکی دو پسر سرش داد زدند که برگردد تا وقتی به آن طرف رسید نایستاد.

ساعت بعد را دلخور زیر کپه‌ی بوته‌ی خفجه^۱ ماند. از آن لگد خیلی دردش نیامده بود، اما بهش برخورده بود و از خودش که موقعیت را غلط تعبیر کرده بود ناراحت بود. با خودش گفت، باید یاد بگیرد که محتاط‌تر باشد، کم‌تر اعتماد کند، فرض کند همه بد هستند تا وقتی که عکس آن را به او ثابت کنند. فهمید که چنین درس ناراحت‌کننده‌ای را باید زودتر می‌آموخت. اگر دلش می‌خواست با مشکلات آتی کنار بیاید باید خشن‌تر می‌شد و برنامه‌اش را ادامه می‌داد. باید برای خودش اصولی کلی وضع

۱. درختی است پر خار و میوه‌ای گرد و سبز رنگ دارد - ه.

می‌کرد؛ مقررات رفتاری سفت و سخت که در مواقع ضروری بتواند از آن‌ها پیروی کند. با توجه به تجربه‌اش وضع اولین مورد این فهرست کار سختی نبود. دور بچه‌ها را باید خط کشید. معاشرت با افراد کم‌تر از شانزده سال ممنوع. آن‌ها بی‌رحم هستند. وقتی یک موجود دویا رحم نداشته باشد، از سگ‌ها هم بدتر می‌شود. همین که مستر بونز خواست از زیر بوته بیرون بیاید و به راهش ادامه دهد، متوجه کفش‌کنانی سفیدی نزدیک دماغش شد. آن‌قدر شبیه همان کفشی بود که از آن لگد خورده بود که نزدیک بود از ترس آب دهانش در گلویش گیر کند و خفه شود. آن پدر سوخته آمده بود تا به آزار و اذیت او ادامه دهد؟ سگه پس‌پس رفت، بیش‌تر خودش را در بوته‌ها و شاخه‌های نزدیک زمین قایم کرد و در همین حال پوستش زخمی شد. فکر کرد گرفتار چه مخمصه‌ای شده، اما مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؟ باید مخفی می‌ماند، روی هر چهار پا خودش را به زمین چسبانده بود. شاخه‌ها به همه‌جای بدنش فرو می‌رفت. امیدوار بود که آن پسر وحشی ولات از انتظار خسته شود و برود.

اما آن روز مستر بونز چندان شانس نداشت. آن پسر شرور همان‌جا ماند و به جای این‌که در جای دیگری از پارک خرابکاری کند، جلو بوته زانو زد و شاخه‌ها را کنار زد تا نگاهی بیندازد. مستر بونز غرید، آماده بود در صورت لزوم روی سر آن پسرک شرور بپرد.

پسرک گفت: «ترس، اذیت نمی‌کنم.»

مستر بونز فکر کرد، دروغ می‌گوید و چون خیلی ترسیده بود متوجه نشد که صدای نرمی که از بوته‌ها به گوشش می‌رسید حقه نیست بلکه صدای پسر متفاوتی است. پسر گفت: «دیدم چه بلایی سرت آوردند.

آن‌ها آشغال‌اند، رالف هرناوندز و پیت باندی. اگر با آن عوضی‌ها بگردی همیشه بلایی سرت می‌آید.»

بعد، صاحب صدا آن‌قدر سرش را داخل بوته‌ها کرد که مستر بونز توانست به خوبی پیشانی او را ببیند و بالاخره متوجه شد که شبیه شکنجه‌گرش نیست. صورت پسر ده یازده ساله‌ای چینی بود. مستر بونز یک آن حس کرد یکی از دوست داشتنی‌ترین صورت‌های انسانی بوده که تا به حال شانس خیره شدن به آن را داشته است. بی‌خیال اصول کلی و قوانین رفتار. این بچه بی‌آزار بود و اگر مستر بونز راجع به او اشتباه می‌کرد، باید از سگ بودن صرف‌نظر می‌کرد و باقی عمرش را به صورت جوجه‌تیغی می‌گذراند.

پسر گفت: «من هنری‌ام. هنری چاو. اسم تو چیه؟»

مستر بونز فکر کرد، آها. یک پسر کوچولوی عاقل. فکر کرده چه طور باید جوابش را بدهم؟

با توجه به برداشتش از حرف‌های او تصمیم گرفت شانش را امتحان کند. او که زیر شاخه‌ها و برگ‌های خشک مخفی شده بود سرش را بلند کرد و سریع سه بار عو عو کرد: عو، عو، عو. به زبان سگ‌ها نقص نداشت، هر هجای اسمش را با تکیه، هماهنگی و در مدت زمان لازم ادا کرد. چند لحظه‌ای انگار کلمات مستر بونز به ماهیت پرتین‌شان، به یک قطعه موسیقی ناب تبدیل شدند.

هنری کوچک، دست راستش را به نشانه‌ی دوستی جلو آورد و گفت:

«آفرین، زود یاد می‌گیری، مگر نه؟»

مستر بونز یک‌بار دیگر عو عو کرد تا موافقتش را نشان دهد. بعد

شروع کرد به لیسیدن کف دستی که جلو او باز شده و بی حرکت نگه داشته شده بود. کم کم هنری او را از پناهگاه امنش بیرون آورد و وقتی مستر بونز کاملاً بیرون آمد پسرک کنارش روی زمین نشست و در حالی که سرش را مرتب نوازش می کرد، برگ ها و خاشاکی را که روی مویش جمع شده بود با دقت جدا کرد.

از آن به بعد رفاقتی بی نظیر بین او و پسرک شروع شد. از نظر سنی فقط سه سال و نیم تفاوت داشتند، اما پسر جوان بود و سگ پیر و به خاطر همین تفاوت هر کدام چیزی را به دیگری می داد که تا به حال نداشته. هنری به مستر بونز ثابت کرد که علاقه قابل اندازه گیری نیست. همیشه بیش تر از آن را می توان جایی پیدا کرد، حتی بعد از آن که یک عشق از بین رفت به احتمال زیاد عشق دیگری پیدا می شود. برای هنری، تک فرزندی که پدر و مادرش همیشه سر کار بودند و به هیچ وجه اجازه ی نگهداری حیوانی را در آپارتمان شان به او نمی دادند، مستر بونز برآورده شدن دعاهايش بود.

با این همه این رابطه ی دوستانه موانع و خطرات خودش را داشت. وقتی هنری شروع کرد به صحبت کردن راجع به پدرش مستر بونز فهمید که همراهی با او و قبول نتایج رفاقت با او آن طور که اول به نظر می رسید آسان نیست. آن ها آهسته داشتند به سمت خیابانی که خانه ی پسرک آن جا بود می رفتند. همان طور که هنری داشت مشکلات مختلف شان را توضیح می داد مستر بونز متوجه شد که رفته رفته احساسش از اضطراب به ترس و بعد به وحشت واقعی تبدیل می شود. این که پدر هنری سگ دوست نداشت و مستر بونز حق نداشت به خانه وارد شود خیلی بد بود. بدتر آن

این بود که حتی بعد از این که جایی برایش پیدا می شد، باید مخفی می ماند و آقای چاو او را نمی دید. اگر پدر هنری بو می برد که سگی در منزل شان هست پسرک را طوری تنبیه می کرد که آرزو کند که ای کاش اصلاً به دنیا نیامده بود. با توجه به این که محل کار آقای چاو هم در همان ساختمان محل اقامت شان بود، احمقانه بود اگر فکر می کردند که کسی از قضیه بو نخواهد برد. خانه شان طبقه ی دوم بود و کسب و کار خانواده در طبقه ی اول. پدر هنری همیشه آن دور و برها بود. صبح، ظهر و شب یا خوابیده بود یا کار می کرد.

هنری گفت: «می دانم که خیلی عالی نیست، اما اگر تو راضی باشی حاضرم امتحانش کنم.»

حُب، حداقل پسرک جرئت داشت. مستر بونز این را هم اضافه کرد که صدایش هم خوشایند بود. او هر کاری می توانست می کرد تا فواید قضیه را در نظر بگیرد و خوشحال باشد. با این حال چیزی که آن موقع نمی دانست این بود که از بدترین قسمت ماجرا خبر نداشت. موضوع بد را شنیده بود، بدتر را هم شنیده بود، اما تا وقتی هنری از مخفی گاه حرف نزد قسمت وحشتناک قضیه ای را که خود را درگیر آن کرده بود نمی دانست.

هنری گفت کوچه آن جاست. این هم یک راه بود و اگر مستر بونز قبول می کرد که در کارتن بخوابد و قول می داد که سر و صدا نکند جان سالم به در می برد. امکان بعدی حیاط پشتی بود. خیلی بزرگ نبود، فقط کمی علف داشت با چند تا یخچال پوسیده و چند تا قفسه ی آهنی زنگ زده جلو نرده. اما گاهی خدمتکارها بیرون می آمدند تا سیگار بکشند و اغلب

غروب‌ها مخصوصاً وقتی هوا گرم بود پدرش دوست داشت بعد از این‌که رستوران را تعطیل کرد چند دقیقه‌ای در حیاط قدم بزند. او آن را "نوشیدن ستاره‌ها" می‌نامید و آن‌طور که هنری گفت، پدرش همیشه وقتی قبل از خواب کمی از داروی آسمان می‌نوشید بهتر می‌خوابید.

هنری کمی راجع به عادت‌های خواب پدرش توضیح داد، اما مستر بونز دیگر گوش نمی‌داد. کلمه مرگبار را از دهان پسر شنیده بود. وقتی بونز فهمید که رستوران مورد بحث یک هات‌داگ فروشی معمولی نیست بلکه یک رستوران چینی است، آماده بود دمش را روی کولش بگذارد و فرار کند. چند بار ویلی درباره‌ی چنین جاهایی به او هشدار داده بود؟ همین دیروز صبح پانزده دقیقه درباره‌ی همین موضوع برایش سخنرانی کرده بود. آیا مستر بونز باید آن نصیحت‌ها را نادیده می‌گرفت و به خطره‌ی عزیز صاحبش خیانت می‌کرد؟ این هنری پسر خوبی بود، اما حتی اگر حرف‌های ویلی یک ذره هم حقیقت می‌داشت، گشتن با این پسر غزل‌خدا حافظی خواندن بود.

با این حال راضی نمی‌شد فرار کند. فقط چهل و پنج دقیقه با هنری گذرانده بود و به همین زودی آن‌قدر دلبسته شده بود که نمی‌توانست بدون خدا حافظی بزند به چاک. او که بین ترس و محبت حیران مانده بود، حد وسط را انتخاب کرد، در این موقعیت این تنها کاری بود که می‌توانست انجام دهد. ایستاد و در پیاده‌رو بی‌حرکت ماند، روی زمین دراز کشید و شروع کرد به زوزه کشیدن. هنری که چیز زیادی درباره‌ی سگ‌ها نمی‌دانست، نفهمید که این حرکت ناگهانی و غیرمنتظره را به چه تعبیر کند. کنار مستر بونز خم شد و شروع کرد به سرش دست کشیدن و سگر

درگیر رنج و عذاب دودلی نمی‌توانست ملایمت دستان پسر را نادیده بگیرد.

هنری گفت: «هلاک شدی، مرا بین که پر حرفی می‌کنم. تو خسته و کوفته و گرسنه‌ای. حتی به خودم زحمت ندادم بهت غذا بدهم.»

بعد از گفتن این حرف یک بیگ‌مک، با پاکتی سیب‌زمینی سرخ کرده، برایش حاضر بود. وقتی مستر بونز این پیشکش‌های لذیذ را بلعید، دلش برای پسر رفته بود. با خودش گفت اگر فرار کنی، بالاخره توی خیابان می‌میری. با او به خانه‌اش برو، آن‌جا هم می‌میری. اما لااقل با هنری خواهی بود. وقتی مرگ همه جا در کمین است، چه فرقی می‌کند که به کجا بروی؟

و به این ترتیب مستر بونز برخلاف آموزه‌های صاحبش رفتار کرد و کنار دروازه‌ی جهنم ماندگار شد.

خانه‌ی جدیدش یک جعبه‌ی کارتونی بود که قبلاً یک کولر بزرگ توی آن بود. هنری محض احتیاط آن را در حیاط پشتی بین نرده و یکی از یخچال‌های قدیمی گذاشته بود. مستر بونز شب‌ها آن‌جا می‌خوابید، در سلول تاریکش گلوله می‌شد تا صبح پسر بیاید و او را بیرون ببرد. چون هنری پسر باهوشی بود و گودالی زیر نرده کنده بود مستر بونز می‌توانست از طریق آن به حیاط بغلی بخزد، بنابراین هم از در پشتی رستوران اجتناب می‌کرد هم از در کناری و صاحب جوانش را ته‌کوچه می‌دید تا به گردش روزانه بروند.

خیال نکنید که سگه ترسیده بود و از خطرات اطرافش بی‌خبر بود. اما در همان حال هم می‌دانست که هرگز به خاطر همراهی با هنری پشیمان

نخواهد شد. وجود رستوران باعث می شد که ذخیره‌ی خوراک خوشمزه‌اش تنوع پایان‌ناپذیری داشته باشد و برای اولین بار بعد از مرگ مام - سان که چهار سال پیش اتفاق افتاده بود، مستر بونز به اندازه‌ی کافی غذا داشت که بخورد. دنده‌ی خوک و پیراشکی گوشت، رشته با طعم کنجد و برنج سرخ شده، توفو^۱ با سس قهوه‌ای، اردک بخارپز و ماهی تن خیلی سبک. این تنوع تمامی نداشت. وقتی با کیفیت عالی غذاهای چینی آشنا شد، نمی‌توانست جلوی خودش را نگه دارد و به غذای بعدی که هنری برایش می‌آورد فکر نکند. هیچ وقت توی شکمش چنین جشن و سروری برپا نبود. با این‌که به خاطر تندی غذا یا ادویه‌ی زیاد دچار سوء هاضمه می‌شد این مشکلات جزئی شکمی بهای ناچیزی در مقابل لذت غذاهایی بود که می‌خورد. اگر گاهی امساک می‌کرد، فقط به خاطر ناآشنایی با غذایی بود که برای اولین بار می‌چشید. تعصبات ویلی او را ترسانده بود. همان‌طور که لقمه‌ای از مخلوط جدید ناآشنا به دهان می‌گذاشت، نمی‌توانست از فکر این‌که شاید دارد گوشت یکی از هم‌جنسان خودش را می‌چشد خودداری کند. آن وقت بود که دست از جویدن می‌کشید، ناگهان از پشیمانی یخ می‌کرد، اما همیشه خیلی دیر شده بود. دیگر آب دهانش راه افتاده بود و با گیرنده‌های چشایی‌اش که در طلب آن‌چه تازه کشف کرده بودند فریاد می‌زدند اشتهايش همیشه پیروز می‌شد. بعد از مکث کوتاهی، دوباره به غذا حمله می‌کرد و پیش از آن که بتواند به خودش یادآور شود که در حال ارتکاب گناه است، ظرف غذا

۱. خوراک نرم و سفیدرنگ چینی که با سبزی تابه می‌شود - م.

لیسیده شده بود. به طرز گریزناپذیری لحظه‌ای بعد غمگین می‌شد. بعد تلاش می‌کرد تا وجدان ناراحتش را آرام کند. با خود می‌گفت اگر قرار است عاقبت او هم همین‌طور باشد، فقط آرزو دارد که به خوشمزگی چیزی باشد که خورده است.

هنری چند پاکت تخم تریچه خرید و در خاک اطراف جعبه‌ی کارتونی مستر بونز کاشت. باغ بهانه‌ی او بود. هر وقت پدر و مادرش از او می‌پرسیدند چرا آن‌قدر در حیاط پشتی می‌ماند، فقط کافی بود به تریچه‌ها اشاره کند. آن‌ها سر تکان می‌دادند و او را به حال خود می‌گذاشتند. پدرش گفت که درست کردن باغ در آن موقع از سال به آن دیری عجیب است، اما هنری در پاسخ جوابی آماده داشت. او گفت تریچه هجده روزه جوانه می‌زند و تریچه‌ها خیلی پیش از سرد شدن هوا رسیده‌اند. هنری باهوش. او همیشه با صحبت از تنگنا خلاص می‌شد. با کش رفتن پول خرد از کیف پول مادرش و شبیخون زدن به باقی‌مانده‌ی غذاهای آشپزخانه زندگی نسبتاً خوبی برای خود و دوست جدیدش ترتیب داده بود. تقصیر او نبود که پدرش بارها نیمه شب به باغ آمد تا رشد تریچه‌ها را ببیند و مستر بونز را ترساند. هر بار که نور چراغ‌قوه روی محوطه‌ی جلو جعبه‌ی مستر بونز می‌افتاد سگه در تاریکی سلول مکعبش پنهان می‌شد چون مطمئن بود که مرگ به سراغش آمده است. یکی دو بار از ترس چنان خیس عرق شد و بوی عرقش به قدری تند بود که آقای چاو عملاً ایستاد تا هوا را بو کند. انگار شک کرده بود که یک جای کار می‌لنگد. اما هیچ وقت نمی‌فهمید که دنبال چیست و بعد از یکی دو دقیقه سردرگمی چند کلمه‌ی چینی بلغور می‌کرد و به خانه برمی‌گشت.

با این که شب‌ها خیلی وحشتناک بودند، به محض این که صبح روز بعد هنری را می‌دید همه چیز را فراموش می‌کرد. آن‌ها در همان گوشه‌ی سِری، دقیقاً جلوی سطل آشغال و دستگاه سکه‌ای روزنامه، روزشان را شروع می‌کردند. انگار که آن رستوران و جعبه‌ی کارتنی فقط یک کابوس بود. با هم دور شهر می‌گشتند، بدون هدف مشخصی به این طرف و آن طرف می‌رفتند و این بی‌هدفی مسیرشان آن قدر شبیه ولگردی‌های روزانه با ویلی بود که مستر بونز نگران نبود از او چه انتظاری می‌رود. هنری کودکی تنها بود، پسری که به تنهایی و زندگی عزلت‌آمیز عادت کرده بود و حالا که شریکی برای روزهایش داشت بی‌وقفه حرف می‌زد و بار کوچک‌ترین و بی‌ارزش‌ترین اندیشه‌ای را که به مغز کوچک یازده ساله‌اش فشار می‌آورد سبک می‌کرد. مستر بونز از گوش دادن به او لذت می‌برد، عاشق رشته کلامی بود که با قدم‌هایشان همراه می‌شد و این تک‌گویی‌ها که همه می‌توانستند آن را بشنوند او را به یاد صاحب فقیدش می‌انداخت. گاهی به این فکر می‌افتاد که شاید هنری چاو وارث حقیقی و واقعی ویلی جی کریسمس و روح تناسخ‌یافته‌ی خود اوست.

در هر حال نمی‌شود گفت که مستر بونز همیشه حرف‌های صاحب جدیدش را می‌فهمید. چیزهایی که برای هنری مهم بود با مسائل ویلی خیلی فرق داشت و معمولاً وقتی از موضوعات مورد علاقه‌اش صحبت می‌کرد سگه هیچ سر در نمی‌آورد. مستر بونز از کجا می‌دانست متوسط مسافتی که تابه حال دویده شده چه قدر است یا تیم اُریولز چند بازی باخته است؟ در همه‌ی سال‌هایی که با ویلی گذرانده بود آن شاعر حتی یک بار هم راجع به بیس‌بال صحبت نکرده بود. حالا یک شب این موضوع

اهمیت حیاتی پیدا کرده بود. هر روز صبح اولین کاری که هنری بعد از دیدن مستر بونز در موعد همیشگی می‌کرد این بود که سکه‌ای در دستگاه فروش روزنامه می‌انداخت و روزنامه‌ی بالتیمور سان را می‌خرید. بعد کنار نیمکت آن طرف خیابان پابه‌پا می‌کرد، می‌نشست قسمت ورزشی روزنامه را جدا می‌کرد و گزارش بازی شب گذشته را برای مستر بونز می‌خواند. اگر اُریولز برنده بود، صدایش پر از شادی و هیجان بود. اگر اریولز باخته بود، صدایش غمگین و اندوهناک و گاهی کمی عصبانی بود. مستر بونز یاد گرفته بود امیدوار بُرد باشد و از عواقب باخت نگران شود، اما هرگز نفهمید وقتی هنری از تیم حرف می‌زند منظورش چیست. اُریولز اسم یک نوع پرنده بود [انجیرخوار]، نه گروهی از مردان و اگر آن موجود نارنجی روی کلاه هنری در واقع یک پرنده بود، در موضوع جدی و پیچیده‌ای مثل بیس‌بال چه نقشی داشت؟ این‌ها از عجایب دنیای جدیدی بودند که واردش شده بود. اریولز با تایگرز جنگیده بود، بلو جینز با انجلز، بیرکابز با جاینتز، و هیچ‌کدام از این‌ها با عقل جور در نمی‌آمد. یک مرد بازیکن بیس‌بال بود و وقتی به تیمی می‌پیوست تبدیل به یک حیوان می‌شد، یک حیوان بی‌زبان، یا روحی در آسمان.

آن‌طور که هنری می‌گفت، در بالتیمور پرنده‌ای بود که از همه بهتر بود. اسمش گل بود، و با این که فقط یکی از بازیکنان تیم اُریولز بود، انگار خصوصیات حیوانات دیگر را هم داشت: طاقت اسب با رکش، جرئت شیر و قدرت گاو وحشی. همه‌ی این‌ها به اندازه‌ی کافی پیچیده بود، اما وقتی هنری تصمیم گرفت که اسم جدید مستر بونز هم گل باشد - مخفف گل ریپکن جونیور دوم - سگه داشت واقعاً قاتی می‌کرد. موضوع این نبود

که با اصل موضوع موافق نبود. در وضعیتی نبود که به هنری بگوید اسم واقعیست. از این ها گذشته، از آنجا که پسر باید او را به اسمی صدا می زد، گل هم مثل اسم های دیگر خوب بود. تنها مشکل این بود که با آل هم قافیه بود. چند بار اول که شنید هنری آن اسم را به زبان می آورد، ناخودآگاه دوست قدیمی ویلی را به خاطر آورد، ال سپرستین شیک را، همان مردی که صاحب آن مغازه ای عجیب در بلوار سرف در کانی آیلند بود که به آن سر می زدند. ناگهان عمو آل جلوی چشمش ظاهر می شد، ژینگول کرده بود با پایون زرد لیمویی و کت شکاری. دوباره در آن مغازه بود، ویلی را نگاه می کرد که در راهروهای بین قفسه ها راه می رود و دنبال زنگوله هایی است که به کف دست می چسبند و موقع دست دادن صدا می دهند و تشکچه های بادی که وقتی روی آن بنشینند صدای باد شکم را می شنوی و سیگار برگ هایی که منفجر می شوند. از دیدن ویلی در آن وضعیت ناراحت می شد، این که صاحبش جلو چشمش ظاهر شود و این طرف و آن طرف برود انگار که هنوز زنده است. وقتی این خاطرات ناخودآگاه را با حرف های هنری درباره ی گل اُریول مخلوط می کنی و این موضوع را هم اضافه کنی که نصف اوقاتی که هنری اسم گل را به کار می برد در واقع داشت مستر بونز را صدا می کرد، عجیب نیست که سگه همیشه مطمئن نبود کیست یا قرار است کی باشد.

اما عیب نداشت. او تازه وارد دنیای هنری شده بود و می دانست که کمی طول می کشد کاملاً احساس راحتی کند. بعد از یک هفته همراهی با پسر، تازه داشت از جریان سر در می آورد. اگر به خاطر آن تقویم کثافت نبود اصلاً معلوم نمی شد چه پیشرفتی کرده اند. ناگهان روزهای آرام

پیاده روی و صحبت و بادبادک هوا کردن در پارک کم تر شد. شب پیش از شروع کلاس ششم هنری به زور بیدار ماند. توی تخت دراز کشید و بیدار ماند تا پدر و مادرش خوابیدند. درست بعد از نیمه شب، وقتی بالاخره همه جا ساکت و خالی بود از پله های پشتی پایین آمد و به حیاط رفت. رفت توی جعبه ی کارتنی پیش مستر بونز. سگ را در آغوش گرفت، اشک ریزان توضیح داد که حالا اوضاع فرق خواهد کرد. هنری گفت: «وقتی صبح شود، خوشی ما رسماً تمام شده است. گل، من چه احمقم. باید یک جای دیگه ای برایت پیدا می کردم، یک چیزی بهتر از این جعبه ی به درد نخور توی این حیاط زشت، ولی این کار را نکردم. سعی کردم، اما هیچ کس کمکم نکرد و حالا وقت مان تمام شده است. هیچ وقت نمی بایست روی من حساب می کردی گل. من بی عرضه ام، خنگم و همه چیز را به هم می زنم. همیشه این کار را کرده ام و همیشه این کار را می کنم. وقتی ترسو باشی نتیجه اش همین است. از این که با پدرم درباره ی تو حرف بزنم خیلی می ترسم و اگر یواشکی با مامانم صحبت کنم، او در هر صورت بهش می گوید و این مسئله را بدتر می کند. تو بهترین دوستی هستی که تا به حال داشته ام و من روی تو را زمین انداخته ام.»

مستر بونز چندان نمی فهمید هنری از چه صحبت می کند. پسر آن قدر حق می کرد که حرف هایش قابل درک نبود. اما وقتی کلام از هم گسیخته اش ادامه یافت، رفته رفته مشخص شد که این فوران احساس بیش از حالتی گذرا بوده است. اوضاع خوب نبود، با این که مستر بونز به سختی می توانست از آن سر در بیاورد، ناراحتی هنری داشت روی او تأثیر می گذاشت. چند دقیقه نگذشته بود که او هم مثل هنری غمگین شد.

سگ‌ها این‌طورند. شاید همیشه درگیری ذهنی صاحب‌شان را درک نکنند، اما احساس‌شان را درک می‌کنند و در این مورد شک نبود که حال هنری چاو جوان اصلاً خوب نیست. ده دقیقه گذشت، بعد بیست دقیقه و هنری هنوز آن‌جا نشسته بودند. پسر و سگه در تاریکی جعبه به هم چسبیده بودند. پسر سگه را سخت در آغوش گرفته بود، به شدت گریه می‌کرد و سگه هم از سر همدردی زوزه می‌کشید، گاهی سرش را بالا می‌آورد تا اشک‌های روی صورت پسر را بلیسد.

بالاخره هر دو به خواب رفتند. اول هنری بعد مستر بونز، که با وجود موقعیت غم‌انگیز و جای تنگ و کمبود هوا که تنفس را مشکل کرده بود، از گرمای بدنی که کنارش بود قوت قلب گرفته بود و از این‌که مجبور نبود شب وحشتناک دیگری را تنها در تاریکی بماند خوشحال بود. برای اولین بار از وقتی که از ویلی جدا شده بود بی‌وقفه و عمیق خوابید، چون خطراتی که او را احاطه کرده بود نگرانش نمی‌کردند.

سپیده زد. از درز جعبه‌ی کارتنی نوری مایل به صورتی تابید. مستر بونز تکانی خورد، سعی کرد تا از آغوش هنری بیرون بیاید و تنش را کش و قوس دهد. چند دقیقه وول زدند، اما حتی وقتی سگه تقلا کرد و به دیواره‌ی جعبه خورد پسر هنوز خواب بود و در برابر هیچ حرکتی عکس‌العمل نشان نداد. مستر بونز فکر کرد، خواب بچه‌ها خیلی سنگین است. بالاخره توانست عضلات خواب رفته‌اش را کش و قوس دهد، اما هنوز خیلی زود بود - تازه ساعت شش صبح شده بود - و با توجه به خستگی او پس از آن همه‌گریه، احتمالاً عجیب نبود که هنری خوابیده باشد. سگه در تاریک و روشن جعبه به دقت به صورت هنری نگاه کرد.

صورتش در مقایسه با صورت پیر و ریشوی ویلی، صاف و گرد بود. همان‌طور که قطره‌های بزاقش از زیانش سرازیر می‌شد و در گوشه‌ی دهان نیمه بازش جمع می‌شد به او نگاه کرد. قلب مستر بونز سرشار از محبت شد. فهمید تا وقتی هنری با اوست اگر تا ابد هم در این جعبه بماند خوشحال خواهد بود.

ده ثانیه بعد صدای تالابی مستر بونز را از عالم خیال پراند. صدا به گوشش مثل صدای انفجار بود. قبل از این‌که بتواند تشخیص بدهد که آدمی با لگد به جعبه می‌زند، هنری چشمانش را باز کرده بود و شروع کرده بود به فریاد زدن. جعبه وسط زمین و هوا بود. هجوم نور سحرگاهی چشم‌های مستر بونز را زد. یکی دو دقیقه انگار کور شده بود. صدای مردی را شنید که به چینی فریاد می‌زد و بعد، لحظه‌ای بعد جعبه به سمت محوطه‌ی تریجه‌کاری هنری پرتاب شد. آقای چاو جلو آن‌ها ایستاده بود، زیرپوش بی‌آستین و زیرشلواری آبی به تن. غلیان کلمات نامفهومش ادامه داشت و رگ گردن باریکش متورم شده بود. بارها انگشتش را در هوا تکان داد و به مستر بونز اشاره کرد. مستر بونز هم در جواب عو عو کرد. از شدت خشم او، از صدای ضجه‌ی هنری، از هرج و مرج ناگهانی آن صحنه‌ی جنون‌آمیز کلافه شده بود. به سمت مستر بونز یورش برد، اما سگ عقب رفت و در فاصله امن ایستاد. بعد مرده سراغ پسرک رفت که داشت سعی می‌کرد از سوراخ زیر نرده بخزد و فرار کند. چون پسر خیلی سریع نبود یا چون خیلی دیر شروع به فرار کرده بود، طولی نکشید که پدرش او را زیر لگدهایش گرفت و پسرگردنی محکمی به او زد. تا آن وقت دیگر خانم چاو هم به حیاط آمده بود. با لباس خواب فلانل از در

عقب بیرون پرید و همان‌طور که آقای چاو سر هنری داد می‌زد و هنری هم با صدای گوشخراش سوپرانوش جیغ می‌کشید، او هم وارد آن جار و جنجال شد و نارضایتی خود را از شوهر و پسرش با فریاد ابراز کرد. مستر بونز به گوشه‌ی دیگر حیاط پناه برد. آن وقت فهمید که همه چیز تمام شده است. این دعوا هیچ نتیجه‌ی خوبی نخواهد داشت، حداقل برای او.

همان‌طور که برای هنری متأسف بود، برای خودش بیش‌تر ناراحت شد. تنها راه حل، فرار از آن‌جا بود، باید همه چیز را رها کند و برود. منتظر ماند تا آن مرد و زن پسر را به خانه‌شان بفرستند. وقتی به حوالی در پشتی رسیدند، مستر بونز جستی زد و از سوراخ زیر دره خزید. لحظه‌ای مکث کرد و منتظر ماند تا هنری برود تو. پسر همان‌طور که داشت تو می‌رفت، از دست پدر و مادرش خلاص شد، به سمت مستر بونز برگشت و با آن صدای غمگین و گوشخراش فریاد زد: «کل، کل، نرو! مرا تنها نگذار، کل!» انگار در پاسخ به استیصال پسرش، آقای چاو سنگی برداشت و به طرف مستر بونز پرت کرد. سگ ناخودآگاه به عقب پرید، اما همان لحظه که این کار را کرد، از این‌که سنگ خود را حفظ نکرده بود شرم‌منده شد. به سنگ که بی‌هیچ صدمه‌ای به او، تلق به نرده‌های آهنی خورد نگاه کرد. بعد به نشانه‌ی وداع سه بار عو عو کرد، به امید این‌که پسر به‌فهمد که سعی کرده با او خداحافظی کند. آقای چاو در را باز کرد، خانم چاو هنری را هل داد و مستر بونز شروع به دویدن کرد.

اصلاً نمی‌دانست کجا می‌رود، اما می‌دانست که نباید بایستد، باید آن‌قدر بدود تا پاهایش از کار بیفتند یا قلبش در سینه بترکد. اگر امیدی بود،

اگر کمی شانس داشت که تا چند روز بعد یا نه تا چند ساعت بعد زنده بماند می‌بایست از بالتیمور فرار می‌کرد. این شهر مرکز همه‌ی چیزهای بد بود. این‌جا محل مرگ و نابودی بود، جای رستوران‌های چینی و کسانی که از سگ‌ها متنفر بودند. تا حالا شانس آورده بود که به غذای اشتهابرانگیزی در جعبه‌ی سفید مخصوص فرستادن غذای حاضری تبدیل نشده بود. البته برای پسر هم خیلی بد شد، اما با توجه به این‌که مستر بونز خیلی سریع با صاحب جانش رفیق شده بود جای تعجب بود که خیلی هم از ترک آن‌جا پشیمان نبود. بدون شک کمی هم به خاطر آن جعبه‌ی کارتنی بود. شب‌هایی که در آن کارتن به سر برده بود تقریباً غیرقابل تحمل بودند. فایده‌ی خانه چیست اگر آدم در آن احساس امنیت نکند، اگر در همان جایی که قرار است پناهگاه تو باشد با تو مثل غریبه‌ها رفتار کنند؟ خفه کردن روحی در جعبه‌ی کارتنی کار درستی نبود. وقتی بمیری با تو این کار را می‌کنند، اما تا وقتی زنده‌ای، تا وقتی جان در بدن داری در برابر خودت و مقدسات مسئولی که به این خواری تن ندهی. زنده بودن یعنی نفس کشیدن، نفس کشیدن یعنی هوای تازه و هوای تازه یعنی هر جایی جز بالتیمور و مریلند.

گرسنگی اش افزوده بود. به نظرش خیلی راحت امکان داشت که اگر بخوابد دیگر هیچ وقت دوباره بیدار نشود.

به خورشید نگاه کرد که داشت پشت درخت‌ها غروب می‌کرد. همان‌طور که دور و برش تاریک‌تر می‌شد بیشتر تلاش می‌کرد تا چشمانش را باز نگه دارد. یکی دو دقیقه بیشتر نتوانست خودش را نگه دارد، اما قبل از این‌که از خستگی به خواب رود ذهنش مشغول ویلی شد. تصاویر گذرای روزهای گذشته، حلقه‌های دود و خوشی‌های زودگذر، خاطرات احمقانه و خنده‌دار زندگی‌شان با هم در ایام قدیم. اولین بار بود که بعد از مرگ صاحبش توانسته بود بدون تأثیر خرد کننده‌ی غصه به چنین چیزهایی فکر کند. اولین بار بود که فهمیده بود خاطره یک مکان است؛ جایی واقعی که آدم می‌تواند از آن دیدن کند و این‌که چند دقیقه ماندن در میان مردگان خیلی هم برای آدم بد نیست. بعد خوابش برد. ویلی هنوز با او بود، زنده در عظمت در هم شکسته‌اش. وانمود می‌کرد نابیناست و مستر بونز در پایین رفتن از پله‌های مترو به او کمک می‌کرد. فهمید آن روز پرباد ماه مارس چهار سال و نیم پیش بود، آن بعدازظهر خنده‌دار آرزوهای بزرگ و انتظارات برآورده نشده که با هم به کانی آیلند رفتند تا سمفونی بوها را برای عمو آل توضیح دهند. ویلی برای بزرگداشت این موقعیت کلاه بابائوئل به سر گذاشته بود. مواد سمفونی را که در کیسه‌ی آشغالی تلمبار شده بود به دوش می‌کشید و خمیده راه می‌رفت. به نظر بقیه مثل مدل مست خود بابائوئل شده بود. درست است که وقتی رسیدند اوضاع خیلی خوب پیش نرفت، اما دلش فقط این بود که عمو آل سر حال نبود. البته او که عموی واقعی ویلی نبود، فقط یک

سه روز دوید و در همه‌ی این مدت زیاد توقف نکرد که بخوابد یا چیزی بخورد. وقتی مستر بونز ایستاد، جایی در ویرجینیای شمالی بود و در مرغزاری در صد و بیست و شش کیلومتری غرب حیاط پشتی خانه‌ی چاو ولو شد. تقریباً در دویست متری جلو او، خورشید داشت پشت ردیفی از درختان بلوط غروب می‌کرد. یک دوجین پرستو در فاصله‌ای نه چندان دور به جلو و عقب می‌پریدند و در جست‌وجوی مگس بر فراز محوطه‌ای پرواز می‌کردند. در تاریکی شاخه‌های پشت‌سر او، پرنده‌هایی آوازخوان آخرین نغمه‌های شبانه‌شان را سر داده بودند. مستر بونز میان علف‌های بلند دراز کشیده بود، به نفس نفس افتاده بود، سینه‌اش به سرعت بالا و پایین می‌رفت و زبانش از دهانش آویزان شده بود، در همان حال در این فکر بود که اگر چشمانش را ببندد چه می‌شود. اگر این کار را می‌کرد، آیا می‌توانست صبح روز بعد چشمانش را دوباره باز کند یا نه. خسته و گرسنه بود و مسافت درازی که دویده بود بر شدت خستگی و

دوست خانوادگی بود که به پدر و مادر ویلی بعد از ورود به آمریکا کمک کرده بود. فقط به خاطر دوستی قدیمی اش با مام - سان بود که به ویلی و مستر بونز اجازه داد دور و بر مغازه اش بپلکند. در واقع کسب و کار خیلی خوب نبود. مشتری های او روز به روز کم تر و کم تر می شدند و اجناسی که در قفسه هایش بود ده، دوازده و حتی بیست سال مانده بود و داشت می پوسید. دیگر مغازه سرپوشی برای کارهای دیگر او شده بود. اغلب کارهایش غیرقانونی بود، بعضی از کارهایش هم نه. اگر آل ناقلا و حقه باز از فروش وسایل آتش بازی، شرط بندی اسب دوانی و فروش سیگار قاچاق سود نمی برد، معطل نمی کرد و در آن فروشگاه بزرگ خاک گرفته را برای همیشه تخته می کرد. کسی چه می داند آن روز پرباد ماه مارس به چه حسابی سرکار رفت، اما وقتی سر و کله ی ویلی با سمفونی بوهایش پیدا شد و شروع کرد به زُر زُر کردن برای عمو آل که اختراعش هر دوتاشان را میلیونر می کند، صاحب مغازه ووپی - لند یواس ای^۱ بازار گرمی بچه ی دیوانه ی دوستش را نشنیده گرفت. عمو آل گفت: «مُخت عیب کرده، ویلی، پاک دیوانه ای، می دانی؟» و بلافاصله او را با کیسه ی آشغال بوهای گند و لایبرنت های تاشوی کارتنی بیرون کرد. ویلی که در اثر کمی تردید از چیزی منصرف نمی شد با هیجان شروع کرد سمفونی را در پیاده رو اجرا کردن. مصمم بود به عمو آل ثابت کند که واقعاً یکی از عجایب بی نظیر عصر را اختراع کرده است. اما آن روز باد شدیدی می وزید و به محضر این که ویلی دست کرد درون کیسه ی آشغال و اجزای مختلف سمفونی

1. Whooppee - land USA

شماره ی ۷ را بیرون آورد (حوله، اسفنج، بلوز پشمی، گالش، ظرف پلاستیکی و دستکش) باد وزید و همه را در خیابان پخش و پلا کرد. ویلی دوید تا آن ها را جمع کند، اما به محض این که کیسه را ول کرد، آن را هم باد برد و عمو آل که آن همه علاقه به خانواده ی گورویچ ابراز می کرد، همان جا کنار در ایستاد و خندید.

چهار سال و نیم پیش چنین اتفاقی افتاد، اما در خوابی که مستر بونز آن شب در علفزار دید، او و ویلی اصلاً از مترو بیرون نرفتند. شکی نیست که داشتند به کانی آیلند می رفتند (شاهدش هم همان کلاه سفید و قرمز بابانوئل است، آن کیسه ی پُر و قلاده ی مخصوص سگ های ناینیان که به گردن مستر بونز بود). اما برعکس کوپه ی خیلی شلوغ قطار اف در آن بعد از ظهری که واقعاً به کانی آیلند رفتند، این دفعه او و ویلی تنها بودند، تنها مسافرانی که به ته خط می رفتند. به محض این که متوجه این تفاوت شد، ویلی به طرف او برگشت و گفت: «نگران نباش، مستر بونز، آن موقع نیست. حالا است.»

سگه جواب داد: «یعنی چه؟» و این کلمات چنان طبیعی به زبانش آمد، آن قدر واضح که انگار بعد از صبری طولانی شکل گرفته اند، آن قدر که کاملاً توانایی او را برای صحبت کردن در هر وقت که می خواست ثابت می کرد، و آن قدر که مستر بونز از معجزه ای که به وقوع پیوسته بود اصلاً تعجب نکرد.

ویلی گفت: «یعنی کاملاً اشتباه کردی، از بالتیمور فرار می کنی، در علفزار نم دار غلت می زنی، بی جهت خودت را از گرسنگی هلاک می کنی. دوست من، فایده ای ندارد. یا برای خودت صاحب دیگری پیدا

کن، یا پوست از کله‌ات می‌کنند.»

مستر بونز گفت: «من هنری را پیدا کردم، مگر نه؟»

«پسر خوبی بود، آن یارو را می‌گویم، کاملاً وفادار بود. اما کافی نیست. مشکل جوان‌ها این است. شاید قصد خیر داشته باشند اما اصلاً قدرت ندارند. مستر بونز، باید یک راست بری سر اصل مطلب. بین قدرت دست کی است. بین کی تصمیم می‌گیری و بعد بچسب بهش. راه دیگری نیست. باید راه جدیدی پیدا کنی اما تا وقتی مخت را به کار نیندازی پیش نمی‌آید.»

«من چاره‌ای نداشتم. از کجا می‌دانستم پدرش آن قدر پست است؟»

«من که بهت هشدار دادم، ندادم؟ به محض این‌که فهمیدی توی چه محمصه‌ای افتادی، باید فلنگ را می‌بستی و می‌زدی به چاک.»

«من که فرار کردم. وقتی فردا صبح بیدار شوم، دوباره فرار می‌کنم. ویلی، حالا زندگی‌ام این‌طوری است. فرار می‌کنم و تا موقعی که از پا بیفتم می‌دوم.»

«بانزی، از آدم‌ها ناامید نشو. ضربه خوردی، اما باید قوی باشی و دوباره شانست را امتحان کنی.»

«آدم‌ها قابل اطمینان نیستند. حالا دیگر این را می‌دانم.»

«به من اطمینان داری، مگر نه؟»

«ویلی، تو امتثنایی هستی. تو مثل بقیه نیستی، حالا که رفتی، دیگر جایی روی زمین نیست که در خطر نباشم. همین دیروز نزدیک بود خودم را به کشتن دهم. داشتم از مزرعه‌ای میان بر می‌زدم، یک یارویی با وانت قرمز افتاد دنبالم. باور کن می‌خندید، بعد تفنگش را درآورد و شلیک کرد.

شانس آوردم که تیرش خطا رفت. اما کسی چه می‌داند که دفعه‌ی دیگر چی می‌شود؟»

«او فقط یک آدم بود. به ازای هر آدم شبیه او، یکی هم مثل هنری وجود دارد.»

«امثال تو دیگر گیر نمی‌آیند، ارباب. شاید چند تا کله‌پوک آواره با قلب مهربانی نسبت به سگ‌ها مانده باشند، اما اغلب آن‌ها به محض این‌که یک موجود چهار پا را توی زمین‌شان ببینند بدون معطلی شلیک می‌کنند. ویلی، من می‌ترسم. می‌ترسم بروم شرق، می‌ترسم بروم غرب، اوضاع این‌طور که پیش می‌رود، ترجیح می‌دهم در این برهوت از گرسنگی بمیرم تا این‌که جلو گلوله. فقط به خاطر نفس کشیدن تو را می‌کشند. وقتی این قدر از تو متنفرند، سعی کردن چه فایده‌ای دارد؟»

«باشد، اگر دوست داری جا بزنی. برای من که فرقی نمی‌کند. می‌توانم بنشینم و بهت بگویم همه چیز درست می‌شود، اما فایده‌اش چیه که بهت دروغ بگویم؟ شاید درست بشود، شاید هم نه. من که غیب‌گو نیستم. واقعیت این است که عاقبت همه‌ی قصه‌ها خیر نیست.»

«من هم می‌خواستم همین را بهت بگویم.»

«خودم می‌دانم و نمی‌گویم که اشتباه می‌کنی.»

تا آن وقت قطار داشت با سرعتی زیاد و یک‌نواخت بدون توقف در ایستگاه‌های خالی از یک تونل عبور می‌کرد. بعد یک‌دفعه مستر بونز صدای جیغ ترمز را شنید و سرعت قطار کم شد. او گفت: «چه شده؟ چرا سرعت مان کم شد؟»

ویلی گفت: «باید بروم.»

«به این زودی؟»

ویلی سر تکان داد و گفت: «دارم می‌روم، اما قبل از رفتن، می‌خواهم یک چیز را بهت بگویم که شاید فراموش کرده باشی.» آن موقع ایستاده بود، منتظر بود درها باز شوند. «مستر بونز مام - سان را یادت است؟»

«معلوم است که یادم است، فکر کردی من کی هستم؟»

«خب، آن‌ها سعی کردند مادرم را هم خرد کنند. مثل یک سگ دنبالش کردند. او هم باید برای نجات فرار می‌کرد. دوست من، آن‌ها با آدم‌ها هم مثل سگ‌ها رفتار می‌کنند. گاهی آدم‌ها هم مجبور می‌شوند توی انباری و علف‌زار بخوابند چون جای دیگری ندارند که بروند. قبل از این‌که برای خودت خیلی ناراحت بشوی، یادت باشد که تو اولین سگی نیستی که گم شده است.»

شانزده ساعت بعد، مستر بونز در هفت کیلومتری علف‌زاری بود که توی خواب دیده بود. داشت از روی مقداری چوب کنار یک خانه‌ی دو طبقه‌ی نوساز بلند می‌شد. دیگر نمی‌ترسید. شاید گرسنه بود و خسته اما وحشتی که در چند روز گذشته در وجودش شدت گرفته بود دیگر از بین رفته بود. اصلاً نمی‌دانست چرا، اما وقتی از خواب بیدار شد حالش از وقتی که ویلی مرده بود بهتر بود. می‌دانست که ویلی واقعاً در مترو همراه او نبود. می‌دانست که قادر نیست حرف بزند، اما تأثیر خواب این چیزهای غیرممکن و زیبا، باعث شد احساس کند که ویلی هنوز با اوست، حتی اگر نتواند همراه با او باشد. انگار داشت نگاهش می‌کرد. اگر چشمانی که او را نگاه می‌کردند در واقع در درونش بودند در اصل قضیه فرق نمی‌کرد، چون آن چشم‌ها تنها تفاوت بین احساس تنهایی در دنیا و عدم وجود این

احساس بودند. مستر بونز نمی‌توانست جزئیات آن رؤیا و دیگر مسائل روانی را تجزیه کند، اما به طور حتم می‌دانست که ویلی در تیمبوکتو است و اگر خودش هم با ویلی بود شاید آن رؤیا او را هم به تیمبوکتو برده بود. شاید این توضیح خوبی باشد، چرا بعد از آن همه سال تلاش ناموفق ناگهان توانسته بود حرف بزند و اگر یک‌بار به تیمبوکتو رفته بود، اشتباه بود اگر فکر می‌کرد که - فقط با روی هم گذاشتن چشمانش و شناس این‌که درست خواب می‌بیند - دوباره بتواند به تیمبوکتو برود؟ نمی‌شد گفت. اما فکرش هم مایه‌ی تسلی‌اش می‌شد، درست مثل وقتی که با دوست قدیمی‌اش بود، حتی اگر هیچ‌کدام از این‌ها واقعاً اتفاق نیفتاده بود، حتی اگر هیچ‌کدام از این‌ها هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

ساعت سه بعدازظهر شده بود و صدای ماشین‌های علف‌زنی، فواره‌ها و پرندگان فضا را پر کرده بود. آن دورها در بزرگراهی به طرف شمال صدای گرفته‌ی وزوز ترافیک در منظره‌ای کدر و غبارآلود شنیده می‌شد. رادیویی روشن شده بود و صدای زنی به گوش می‌رسید که آواز می‌خواند. نزدیک‌تر، کسی زد زیر خنده، شبیه خنده‌ی بچه‌ی کوچکی بود. بالاخره مستر بونز به ته جنگل رسید، نیم ساعت بود که بی‌هدف پرسه می‌زد، پوزه‌اش را در شاخه‌ها فرو کرد. فهمید که واقعاً موضوع همان است. پسری که سرش را پایین انداخته بود، تقریباً شش متر جلوتر از او روی زمین نشسته بود و مشت مشت علف می‌کند و به هوا پرت می‌کرد، دست می‌زد و تکان می‌خورد، انگار که استادانه‌ترین حقه‌ی دنیا را کشف کرده است. ده یازده متر آن‌طرف‌تر، دختری عینکی با عروسکی به بغل در مسیری راه می‌رفت و برمی‌گشت و برای نوزادی خیالی با

لطفات آواز می‌خواند انگار که سعی داشت او را بخواباند. سن او را نمی‌شد حدس زد. مستر بونز فکر کرد، باید هفت تا نه ساله باشد، اما می‌شد بچه‌ی شش ساله‌ی درشت‌اندام یا ده ساله‌ی ریزجثه‌ای باشد، از بچه‌ی پنج ساله‌ی درشت‌اندام‌تر یا یازده ساله‌ی ریزجثه‌تر چیزی نمی‌گویم. زنی با شلوارک سفید و بلوز رکابی سفید در سمت چپ آن دختر به سمت گل‌های قرمز و زرد خم شده بود، داشت با احتیاط علف‌های هرز را با یک بیلچه از زمین درمی‌آورد. پشت او به سمت مستر بونز بود. چون کلاهی حصیری با لبه‌ی بسیار بهنی به سر داشت صورتش اصلاً دیده نمی‌شد. مستر بونز فقط می‌توانست انتهای ستون فقراتش، کک مک‌های بازوی لاغرش و سفیدی زانوش را ببیند. اما حتی با آن تصاویر بسیار کم هم می‌توانست تشخیص دهد که پیر نیست، بیش از بیست و هفت یا بیست و هشت سال ندارد، که احتمالاً مادر آن دو بچه است. از این‌که جلو برود نگران بود. مستر بونز همان‌جا که بود ایستاد و آن منظره را از مخفی‌گاه کوچک خود در حاشیه‌ی جنگل نگاه کرد. نمی‌توانست حدس بزند که این خانواده سگ دوست است یا ضد سگ. نمی‌دانست که با مهربانی با او برخورد می‌کنند یا دنبالش می‌گذارند. به هر حال، از یک چیز مطمئن بود. گذارش به زمین چمن بسیار زیبایی افتاده بود. همان‌طور که آن‌جا ایستاده بود و به پهنه‌ی مخمل سبز آراسته‌ی پیش پایش نگاه می‌کرد، متوجه شد که برای فهمیدن لذت گشتن در آن علف‌ها و بویدن رایحه‌ی خوش آن‌ها به قوه‌ی تخیل زیادی نیاز ندارد.

پیش از آن‌که بتواند تصمیم بگیرد که چه کار کند، اتفاقی افتاد. پسرک دو مشت پر علف به هوا پرت کرد. این بار به جای این‌که علف‌ها مثل دفعه

قبل روی سرش بیفتد، نسیم کوچکی که درست در همان لحظه وزید علف‌ها را به سمت جنگل آورد. پسرک رو برگرداند تا آن ذرات سبز رنگ را نگاه کند. همان‌طور که چشمانش فضای بین آن‌ها را می‌پیمود مستر بونز متوجه شد که حالت چهره‌اش از سردی و بی‌تفاوتی کاوشگرانه به حیرتی کامل تغییر کرد. او سگ را کشف کرده بود. پسرک از جایش جهید و به طرف او دوید. همان‌طور که با شلوار لاستیکی باد کرده‌اش به جلو تاتی می‌کرد از خوشی جیغ کشید و درست همان موقع، مستر بونز که آینده‌اش مطرح بود، فهمید این همان وقتی است که انتظارش را می‌کشید. نه تنها به طرف جنگل نرفت و ندوید، بلکه با آرامش و اطمینان کامل محتاطانه قدمی به جلو آمد و گذاشت پسرک او را در آغوش بکشد. پسرک فریاد زد: «سگ» و تا آن‌جا که می‌توانست فشارش داد. «سگ مامانی. سگ پیر بامزه.»

بعد دخترک آمد، با عروسک در آغوشش در علف‌ها می‌دوید و زن پشت سرش را صدا می‌زد. گفت: «بین مامان، بین تایگر چی پیدا کرده» و وقتی پسرک او را در آغوش می‌فشرده، موجی از نگرانی وجود مستر بونز را فرا گرفت. این تایگری^۱ که دخترک از آن حرف می‌زد کجا بود. مگر می‌شود یک ببر جایی که آدم‌ها زندگی می‌کنند ول باشد؟ یک بار ویلی او را به باغ وحش برده بود. او همه چیز را درباره‌ی آن گربه‌های وحشی بزرگ می‌دانست. آن‌ها حتی از شیرها بزرگ‌تر بودند، حتی اگر یک بار هم با آن تیزدندان‌ها برخورد کرده باشی، باید فاتحه‌ی خودت را خوانده باشی.

۱. ببر در زبان انگلیسی - م.

یک ببر تقریباً در عرض دوازده ثانیه تکه تکه نکات می‌کند و هر تکه‌ای را که برای خوردن نپسندد برای گفتارها و کرم‌ها لقمه‌ی چربی خواهد بود. با این حال مستر بونز فرار نکرد، گذاشت دوست تازه‌اش به او بچسبد، صبورانه قدرت خارق‌العاده‌ی آن بچه‌ی تخس را تحمل کرد و آرزو کرد که اشتباه شنیده باشد، آن‌چه را که دخترک گفته بود به درستی شنیده باشد. پوشک خیس شل شده بود. در بوی شدید آمونیاک می‌توانست بوی هویج، موز و شیر را تشخیص دهد. بعد دخترک هم به طرف آن‌ها خم شد، با چشمان آبی و فوق‌العاده زیبایش به مستر بونز خیره شده بود. ناگهان آن معجزه پایان یافت. دختر به پسر گفت: «تایگر، ولش کن. خفه‌اش می‌کنی.»

تایگر گفت: «دوستم»، حتی بیش‌تر فشارش داد، و با این‌که مستر بونز خیلی خوشحال بود که قرار نیست جانوری وحشی او را ببلعد، فشار روی گلوی آن قدر زیاد شده بود که به خود می‌پیچید. شاید پسرک ببر واقعی نبود، اما معنی‌اش آن نبود که خطرناک نیست. به شیوه‌ی کودکانه‌ی خودش از مستر بونز وحشی‌تر بود.

خوشبختانه همان موقع آن زن آمد و دست‌های پسرک را گرفت و قبل از آن‌که اوضاع بدتر شود او را از مستر بونز جدا کرد. او گفت: «مواظب باش تایگر، نمی‌دانیم که سگ خوبی است یا نه.»

دخترک که با ملایمت پیشانی مستر بونز را نوازش می‌کرد، گفت: «آه، سگ خوبی، فقط باید به چشم‌هایش نگاه کنی. مامان واقعاً خیلی خوبه. می‌تونم بگم بهترین سگی که تا حالا دیده‌ام.»

مستر بونز از حرف‌های خارق‌العاده‌ی دخترک خیلی تعجب کرد و

برای این‌که نشان دهد که چه پسر خوبی است و اصلاً کینه به دل نمی‌گیرد، با محبت تمام با لب و لوجه‌ی آب‌چکان شروع کرد به لیسیدن صورت تایگر. کودک از خنده زده‌بر شد. با این‌که عملاً فشار زبان مستر بونز تعادل تایگر را به هم زده بود، تلو تلو خوران فکر کرد که این بامزه‌ترین چیزی است که تا به حال برایش پیش آمده است. همان‌طور که زیر رگبار بوسه‌های سگ می‌خندید، با پشت خیسش به زمین افتاد.

زن که گویی به نکته‌ی مهمی اعتراف می‌کرد، به دخترش گفت: «خُب، لااقل مهربان است. اما چه اقتضای. فکر نمی‌کنم تا به حال موجودی به این کثیفی، آشفتگی، و داغونی دیده باشم.»

دخترک گفت: «کمی آب و صابون وضعش را بهتر می‌کند. مامان فقط نگاهش کن. هم خوب است، هم باهوش.»

زن خندید. «از کجا می‌دانی آلیس؟ غیر از لیسیدن صورت برادرت که کاری نکرده.»

آلیس جلوی مستر بونز زانو زد و پوزه‌اش را در دست گرفت. گفت: «نشان‌مان بده چه قدر باهوشی، پسر، یک شیرین‌کاری یا یک همچین چیزی بکن، باشد؟ می‌دانی، مثلاً غلت بزنی، یا روی دو پای عقبیت بایستی. به مامان نشان بده که راست می‌گویم.»

این کارها برای سگی با استعداد او اصلاً سخت نبود. مستر بونز شروع کرد به نشان دادن توانش. اول روی چمن غلت زد، یک بار نه بلکه سه بار، بعد با پشت خمیده، پنجه‌هایش را تا صورتش بالا برد و آرام روی پاهای عقبیش بلند شد. سال‌ها بود که این شیرین‌کاری را نکرده بود، اما با این‌که مفاصلش درد گرفت و بیش از حدی که می‌خواست تلو تلو خورد،

توانست سه یا چهار ثانیه‌ای در آن حالت بماند.

آلیس گفت: «بین مامان، چی بهت گفتم؟ او باهوش‌ترین سگی است که تا حالا دیده‌ام.»

زن برای اولین بار خم شد و به چشم‌های مستر بونز نگاه کرد. با این‌که عینک آفتابی به چشم داشت و کلاه حصیری به سرش گذاشته بود، مستر بونز فهمید که خیلی زیباست. طره‌های موی بورش پشت گردنش حلقه شده بود و لب‌هایی قلوه‌ای و با احساس داشت. وقتی با لحن آرام و کش‌دار جنوبی‌اش با او حرف زد، قلب مستر بونز لرزید. حتی وقتی با دست راست با مهربانی سر او را نوازش کرد، مستر بونز احساس کرد که قلبش هزار تکه می‌شود.

زن گفت: «می‌فهمی چه می‌گوییم، مگر نه، سگ پیر؟ تو سگ تکی هستی، مگر نه؟ خسته‌ای و از رمق افتادی و خیلی گرسنه‌ای. همه‌اش همین، سگ باتجربه، مگر نه؟ گم شدی و تنهایی و پدرت درآمده.»

تا به حال هیچ سگ بیچاره‌ای به اندازه‌ی مستر بونز در آن بعدازظهر شانس آورده بود؟ بدون هیچ بحثی و بدون این‌که آن‌ها را جذب کند یا ثابت کند که چه روح مهربانی دارد، آن سگ خوب را از حیاط به مکان مقدس خانه‌شان بردند. آن‌جا مستر بونز در آشپزخانه‌ی سفیدی که کابینت‌های تازه رنگ شده و لوازم فلزی‌اش از تمیزی برق می‌زد در فضای سرشار از ناز و نعمتش که هرگز در تصورش هم نمی‌گنجید که در دنیا وجود داشته باشد تا خرخره خورد: تکه‌های باقی مانده‌ی گوشت کبابی، یک کاسه اسپاگتی و پنیر، دو قوطی ماهی تن و سه سوسیس خام. حالا از سر کشیدن دو کاسه و نصفی آب وسط آن خوراکی‌ها چیزی نمی‌گوییم.

می‌خواست جلو خودش را بگیرد تا به آن‌ها نشان دهد که سگ شکمویی نیست و نگه داشتنش واقعاً زحمتی ندارد، اما به محض این‌که غذا را جلوی‌اش گذاشتند آن‌قدر گرسنه بود که اصلاً نتوانست مقاومت کند و قولش را فراموش کرد.

میزبانانش از این کار او ناراحت نشدند. آن‌ها آدم‌های خوش‌قلبی بودند و با دیدن یک سگ گرسنه می‌فهمیدند که چه احساسی دارد و اگر مستر بونز داشت از گرسنگی هلاک می‌شد، تا وقتی سیر شود با کمال میل به او غذا می‌دادند. او با رضایت خاطر خود غذا خورد. به هر چیزی به غیر از غذایی که به دهان می‌گذاشت و از گلوی‌اش پایین می‌رفت بی‌اعتنا بود. وقتی بالاخره غذایش تمام شد و نگاه کرد که ببیند بقیه چه کار می‌کنند، دید که زن عینک و کلاهش را برداشته است. همان‌طور که به سمت مستر بونز خم شده بود تا کاسه را بالا نگه دارد، به چشمان آبی - خاکستری‌ش نگاهی انداخت و فهمید که واقعاً زیباست، از آن زنانی که وقتی پا به جایی می‌گذارند نفس مردان از دیدن زیبایی آن‌ها به شماره می‌افتد.

زن سر سگ را نوازش کرد و گفت: «حُب سگ پیر، حالت بهتر شد؟» مستر بونز به نشانه‌ی تشکر آروغ کوچکی زد و بعد شروع کرد به لیسیدن دست او. تایگر که تا آن وقت فراموش شده بود، ناگهان دوان دوان به طرف او آمد. پسرک که جذب صدای آروغ شده بود و خیلی از آن بابت خندیده بود، به طرف مستر بونز خم شد و ادای آروغ زدن درآورد. این کار بیش‌تر باعث خنده‌اش شد. وضعیت بسیار خنده‌دار دیگری داشت پیش می‌آمد اما قبل از آن‌که اوضاع غیرقابل کنترل شود، مادر بچه را به بغل

گرفت و ایستاد. به آلیس نگاهی کرد که روی پیشخان خم شده بود و با چشمان جدی و مراقبش با وسواس به مستر بونز نگاه می‌کرد. زن گفت: «عزیزم، با او چه کنیم؟»

آلیس جواب داد: «فکر کنیم باید ننگش داریم.»

«نمی‌توانیم. احتمالاً صاحب دارد. اگر او را ننگه داریم، دزدی کرده‌ایم.»
«فکر نکنم توی دنیا کسی را داشته باشد. فقط نگاهش کن. احتمالاً صدها کیلومتر راه رفته است. اگر ننگش نداریم می‌میرد، دلت راضی می‌شود چنین کاری بکنی مامان؟»

واقعاً که این دخترک هنر سخن گفتن را بلد بود. او می‌دانست کی و چگونه صحبت کند. مستر بونز همان‌طور که آن‌جا ایستاده بود و به حرف‌های او و مادرش گوش می‌داد، با خودش گفت که شاید ویلی توانایی بعضی از کودکان را دست‌کم گرفته بود. شاید آلیس همه‌کاره و تصمیم‌گیرنده نبود، اما حرف‌هایش برش داشت، تأثیر داشت و مسیر اوضاع را تغییر می‌داد.

زن گفت: «عزیزم، قلاده‌اش را نگاه کن، شاید اسمی، آدرسی، چیزی روی آن نوشته شده باشد.»

مستر بونز خوب می‌دانست که چیزی روی قلاده‌اش نوشته نشده، چون ویلی هرگز برای چیزهایی مثل گواهینامه یا ثبت یا برچسب قلاده‌ی آهنی به خود زحمت نمی‌داد. آلیس کنار او زانو زد و قلاده را دورگردش چرخاند. دنبال اسم او یا صاحبش می‌گشت. چون مستر بونز خوب می‌دانست که جواب چیست، از فرصت استفاده کرد و از گرمای نفس او پشت گوش راستش لذت برد.

بالاخره گفت: «نه، مامان، فقط یک قلاده‌ی معمولی کهنه است.»
برای اولین بار در این مدت کوتاه که او را دیده بود، دید که زن تردید دارد. دودلی و غم خاصی در چشمانش دید. زن گفت: «آلیس، از نظر من که اشکالی ندارد، اما تا وقتی با پدرت صحبت نکنیم هیچ قولی نمی‌دهم. می‌دانی که چه قدر از چیزهای غیرمنتظره بدش می‌آید. صبر می‌کنیم امروز عصر به خانه بیاید، بعد همه با هم تصمیم می‌گیریم، باشد؟»

آلیس که انگار از این پاسخ مبهم حواسش پرت شده بود، گفت: «باشد، اما اگر حتی او موافق نباشد، سه به یک هستیم. انصاف جای خود را دارد، مگر نه؟ در هر صورت باید او را ننگه داریم مامان. من بقیه‌ی روز را زانو می‌زنم و به درگاه خدا دعا می‌خوانم که پدر موافقت کند.»

زن گفت: «مجبور نیستی این کار را بکنی، اگر واقعاً می‌خواهی کمک کنی در را باز کن بگذار سگ بیرون بماند تا کارش را آن‌جا بکند، بعد ببینیم می‌توانیم یک کم او را تمیز کنیم. این تنها راهی است که بتوانیم به نتیجه برسیم. باید در نگاه اول خوب به نظر بیاید.»

یک دقیقه هم معطل نکردند و در را برای مستر بونز باز کردند. بعد از سه روز محرومیت و غیر از یک‌ذره ته‌مانده‌ی غذا و آشغال چیزی نخوردن و به دنبال هر چیز خوردنی مضری که می‌شد پیدا کرد گشتن، غذاهای فراوانی که بلعیده بود در شکمش غوغایی به پا کرده بود. دوباره سیستم گوارشش به شدت داشت کار می‌کرد، دو برابر و حتی سه برابر معمول کار می‌کرد تا حمله‌ی بی‌امان اخیر را سر و سامان دهد. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که کف آشپزخانه را کثیف نکند و دوباره به حبس ابد تبعید نشود. پشت بوته‌ای دوید، سعی کرد از نظر پنهان بماند،

اما آلیس دنبالش رفت. با خجالت تمام و شرمندگی، او شاهد فوران مایع شوری بود که از ماتحتش بیرون زد و روی شاخ و برگ‌های زیرش پاشید. آلیس وقتی چنین چیزی را دید چندشش شد و چهره‌اش در هم فرو رفت و او این قدر از ناراحت شدنش وحشت کرد که آرزو داشت در دم جان سپرد. اما آلیس یک آدم معمولی نبود، با این‌که تا به حال کاملاً متوجه این موضوع شده بود، حتی فکر هم نمی‌کرد که ممکن است چیزی را که آن موقع گفت به زبان بیاورد. او زیر لب با لحنی سرشار از ترحم گفت: «سگ بیچاره، خیلی حالت بد است، مگر نه؟» همه‌ی حرفش همین بود، فقط همین دو جمله‌ی کوتاه. اما وقتی مستر بونز آن کلمات را از دهان آلیس شنید، متوجه شد که ویلی ج. کریسمس تنها موجود دو پای قابل اعتماد دنیا نبود. معلوم شد که بقیه هم بودند و بعضی از آن‌ها خیلی کم‌سن بودند. بقیه‌ی بعد از ظهر به خوبی و خوشی گذشت. او را با آب شلنگ باغ شستند، صابون به تنش مالیدند، موی تنش شبیه یک کوه کفی سفید شد. همان‌طور که دوستان جدیدش پشت و سینه و سرش را کفی می‌کردند، شروع آن روز را به خاطر می‌آورد؛ چه قدر عجیب بود که به این جا ختم شد. بعد خشکش کردند، وقتی که خودش را خوب تکان داد تا خشک شود چند دقیقه‌ای دور حیاط دوید، زیر بوته‌ها و درخت‌های مختلف آن ملک ادرار کرد. انگار زن مدت زیادی پیش او نشست، بدنش را جست تا کنه پیدا کند. برای آلیس تعریف کرد که وقتی دختر کوچکی بوده پدرش در کارولینای شمالی به او یاد داده است که بهترین و ساده‌ترین روش گرفتن آن موجودات استفاده از ناخن‌هاست. از سرشان می‌گیری و بیرون‌شان می‌کشی. وقتی پیدای‌شان کردی، نمی‌شود فقط آن‌ها را بیرون

انداخت یا زیر پا له کرد، باید آن‌ها را سوزاند. با این‌که اصلاً نمی‌خواست آلیس دست به کبریت بزند از او خواست که به آشپزخانه برود و یک بسته کبریت از قفسه‌ی بالای گاز بیاورد. آلیس هم همان کار را کرد. کمی بعد وقتی او و مادرش پشم مستر بونز را با هم شانه می‌کردند موجودات خون‌آلود ریزی را از میان پشم‌هایش بیرون می‌کشیدند و در شعله‌ی کوچک و داغ و فسفری رنگ می‌انداختند و می‌سوزاندند. مگر می‌شد از چنین چیزی متشکر نبود؟ مگر می‌شد برای خلاصی از بلای این خارش و سوزش آزاردهنده خوشحال نبود؟ کاری که داشتند می‌کردند آن قدر باعث راحتی مستر بونز شده بود که اعتراضی به اشاره‌ی بعدی آلیس نکرد. می‌دانست که بدون منظور به او توهین کرده است، اما بالاخره از آن ناراحت شده بود.

زن به آلیس گفت: «نمی‌خواهم خیلی امیدوارت کنم، اما شاید بد نباشد قبل از این‌که بابا به خانه بیاید اسمی برای او انتخاب کنی. این طوری بیش‌تر به نظر می‌رسد که متعلق به خانواده است، شاید دلبسته‌اش شویم، عزیزم، منظورم را که می‌فهمی؟»

آلیس گفت: «اسمش را می‌دانم، به محض این‌که دیدمش فهمیدم.» دخترک لحظه‌ای مکث کرد تا افکارش را مرتب کند. «آن کتابی را که وقتی بچه بودم برایم می‌خواندید یادتان می‌آید؟ آن کتاب قرمز عکس‌دار که همه‌ی داستان‌هایش راجع به حیوانات بود؟ عکس سگی توی آن بود که درست شبیه این سگ بود. سگ بچه‌ای را از آتش‌سوزی یک ساختمان نجات داد و می‌توانست تا ده بشمرد. یادش می‌آید مامان؟ آن سگ را خیلی دوست داشتم. وقتی تایگر را دیدم که این را بغل کرده، فکر کردم

انگار آرزویم برآورده شده است.»

«اسمش چه بود؟»

«اسپارکی^۱. اسپارکی صدایش می‌کنیم.»

وقتی مستر بونز دید که زن هم با این انتخاب نامناسب موافقت کرد، بهش برخورد. عادت کردن به گل به اندازه کافی بد بود، اما طاقت این یکی را نداشت. خیلی سختی کشیده بود و تحمل این اسم بانمک کودکانه را نداشت؛ این اسم تصغیری و تصنعی که از کتاب مصوری برای بچه‌های نوپا گرفته شده بود. حتی اگر به اندازه‌ای که تابه حال زندگی کرده بود زنده می‌ماند، می‌دانست سگی با خلق و خوی افسرده‌ی او هرگز به این اسم عادت نمی‌کند و از این به بعد هر بار این اسم را بشنود خود را پس خواهد کشید.

قبل از آن‌که مستر بونز بتواند مخالفت خود را نشان دهد، آن‌طرف حیاط مشکلی پیش آمد. در این ده دقیقه‌ای که آلیس و مادرش جانورهای را که در پشم او خانه کرده بودند، در می‌آوردند، مستر بونز به تایگر نگاه می‌کرد که آن‌طرف چمن‌ها با توپ بزرگ نایلونی بازی می‌کند. هر بار که توپ از جلوی پایش دور می‌شد با سرعت دنبال آن می‌دوید؛ مثل یک بازیکن دیوانه‌ی فوتبال به دنبال تویی که دو برابر هیکلش بود. آن بچه خستگی‌ناپذیر بود، اما احتمال داشت بیفتد و پایش پیچ بخورد. وقتی بالاخره این حادثه‌ی اجتناب‌ناپذیر اتفاق افتاد، از درد چنان جیغی کشید که انگار زمین و آسمان را به هم ریخت. زن که از مراقبت پسرک غافل

۱ قیراق - م.

شده بود او را بغل کرد و به خانه برد. دخترک رو به مستر بونز کرد و گفت: «تایگر این جوری است. نه دهم اوقات یا دارد می‌خندد یا گریه می‌کند و وقتی ساکت است، می‌توانی مطمئن باشی که قرار است اتفاق عجیبی بیفتد. اسپارکی به این موضوع عادت می‌کند. فقط دو سال و نیمش است و از بچه‌های کوچک نمی‌شود خیلی انتظار داشت. اسم واقعی‌اش تری است، اما ما همه تایگر صدایش می‌کنیم چون قلدر است. اسم من آلیس است. آلیس الیزابت جونز. من هشت سال و نه ماهم است و تازه رفته‌ام کلاس چهارم. وقت دنیا آمدن، سوراخ‌های کوچکی در قلبم بود و وقتی بچه بودم، حتی از تایگر هم کوچک‌تر، چند بار نزدیک بود بمیرم. هیچ‌کدام از این‌ها را یادم نمی‌آید، اما مامان گفت به این خاطر زنده ماندم که فرشته‌ای در درونم هست و آن فرشته تا ابد از من محافظت می‌کند. اسم مامان پُلی جونز است. قبلاً پُلی دَنفُرت بود، اما بعد با بابا عروسی کرد و فامیلی‌اش جونز شد. ریچارد جونز پدر من است. همه دیک^۱ صدایش می‌کنند، اغلب می‌گویند که بیش‌تر شبیه به او هستم تا مامان. او خلبان است. به کالیفرنیا و تگزاس و نیویورک، همه جور جایی، پرواز می‌کند. یک بار قبل از این‌که تایگر به دنیا بیاید، من و مامان با او رفتیم شیکاگو. حالا توی این خانه‌ی بزرگ زندگی می‌کنیم. تازه چند ماه پیش آمده‌ایم، پس خیلی به موقع آمدی اسپارکی. اتاق زیاد داریم، حالا همه چیز جایه‌جا شده، آگه بابا اجازه بدهد نگرهت داریم اوضاع این‌جا کاملاً روبه‌راه می‌شود.»

۱. مخفف ریچارد - م.

او سعی می‌کرد مستر بونز احساس کند از آمدنش خوشحالند، اما نتیجه‌ی معرفی بی‌سروته خانواده‌اش به مستر بونز این بود که باعث وحشت او شد چنان‌که از ترس دل‌پیچه گرفت. آینده‌اش به فردی بستگی داشت که تا به حال ندیده بود و بعد از حرف‌هایی که تا حالا درباره‌ی او شنیده بود، به نظر نمی‌رسید که تصمیمش به نفع مستر بونز باشد. مستر بونز مضطرب دوباره پشت بوته‌ها دوید. برای دومین بار در یک ساعت روده‌اش غافلگیرش کرد. وقتی ترکموش روی زمین سرازیر شد، می‌لرزید. به خدای سگ‌ها استغاثه کرد که بنده‌ی بیچاره و مریضش را حفظ کند. او به سرزمین موعود رسیده بود، به دنیای علف‌زارها و زنان مهربان و غذای فراوان پا گذاشته بود، اما اگر قرار بود از آن‌جا بیرونش کنند فقط می‌خواست که عذابش از تحملش طولانی‌تر نشود. وقتی ماشین ولووی دیک جلو خانه پیچید، بلی شام بچه‌ها را شامل همبرگر، سیب‌زمینی پخته و نخودفرنگی داده بود. باقی‌مانده‌ی غذا هم نصیب مستر بونز شد. هر چهار نفر دوباره به حیاط رفتند تا همان‌طور که ساعت‌های پایان عصر جای خود را به غروب می‌داد و آسمان کم‌کم تیره می‌شد باغچه را آب بدهند. مستر بونز شنید که پُلی به آلیس می‌گفت که قرار بود پرواز نیواورلئان ساعت چهار و چهل و پنج دقیقه در دالاس فرود بیاید. اگر هواپیما تأخیر نداشته باشد و ترافیک هم سنگین نباشد پدرش باید ساعت هفت به خانه برسد. یکی دو دقیقه بعد دیک جونز به خانه رسید. او سه روز در سفر بود. وقتی بچه‌ها صدای ماشین او را از نزدیک شنیدند، از خوشی فریادکنان از حیاط بیرون دویدند و به سمت ماشین پدرشان رفتند. اما پُلی با خونسردی به آب دادن گیاهان و گل‌ها ادامه داد.

مستر بونز هم کنار او ماند، چون می‌خواست هم‌چنان او را ببیند. می‌دانست که دیگر هیچ‌امیدی نیست، اما اگر فردی می‌توانست او را از این امر قریب‌الوقوع نجات دهد، کسی غیر از پُلی نبود. چند دقیقه بعد مرد خانه که با یک دست تایگر را بغل کرده بود و با دست دیگر دست آلیس را گرفته بود وارد حیاط شد. چون یونیفورم خلبانی به تن داشت، یعنی شلوار سورمه‌ای و پیراهن آبی با آرم و سردوشی، مستر بونز او را با پلیس اشتباه گرفت. به خاطر ترسی که نتیجه‌ی نوع زندگی‌اش بود، ناخودآگاه عکس‌العمل نشان داد. با این‌که با چشمان خود می‌دید که دیک می‌خندد و از بودن با فرزندانش واقعاً خوشحال به نظر می‌رسد، با نزدیک شدن او خود را پس کشید. پیش از آن‌که مستر بونز بتواند با شک و افکار متناقضی که به ذهنش هجوم آورده بود درست فکر کند، هیجان لحظه او را در خود فروکشید و از آن به بعد انگار همه چیز با هم اتفاق افتاد. آلیس به محض این‌که پدرش از ماشین بیرون آمد شروع کرد درباره‌ی آن سگ با او صحبت کردن. او وارد حیاط شد و با همسرش سلام و احوالپرسی کرد. با بوسه‌ای سرسری روی گونه. هر قدر آلیس بیش‌تر کلافه‌اش کرد و بیش‌تر درباره‌ی موجود فوق‌العاده‌ای که پیدا کرده بودند پرگویی کرد برادر کوچکش هیجان‌زده‌تر شد. تایگر که با صدای بلند جیغ می‌کشید «اسپارکی»، از بغل پدرش بیرون آمد و به طرف مستر بونز دوید و دستش را دور گردن او حلقه کرد. آلیس که نمی‌خواست از برادر کوچکش عقب بماند، جلو آمد و سروصدا کرد. همان‌طور که او را بوسه‌بازان می‌کرد و مرتب در آغوش می‌گرفت، به سگ ابراز علاقه کرد. مستر بونز که آن دو بچه با حرارت از سر و کولش بالا

می‌رفتند و با دست‌ها و بدن و صورت‌شان گوش‌های او را می‌پوشاندند بیش‌تر حرف‌های بزرگ‌ترها را نشنید. جمله‌ی ابتدایی دیک تنها چیزی بود که به وضوح شنید. «خب، این همان سگ معروف است، آره؟ به نظر من که خیلی درب و داغون است.»

بعد از گفتن این جمله، هیچ‌کس واقعاً نمی‌توانست حدس بزنند که بالاخره چه می‌شود. پُلی را دید که شلنگ را پیچاند و آب را بست. بعد چیزی به دیک گفت. بیش‌تر از این چیزی شنیده نشد، اما با چند کلمه و عبارتی که مستر بونز توانست بشنود، فهمید که در مورد او صحبت می‌کند: «امروز بعدازظهر به حیاط آمد»، «باهوش»، «بچه‌ها فکر می‌کنند...» بعد وقتی دیک چیزی در جواب او گفت، «من اصلاً نمی‌دانم. شاید از سیرک فرار کرده.» همه چیز تقریباً امیدوارکننده به نظر می‌رسید، اما وقتی توانست گوشش را از چنگ تابگر خلاص کند تا بهتر بشنود، پُلی شلنگ را روی زمین انداخت و با دیک به سمت خانه رفت. کمی جلو در عقبی ایستادند و به صحبت ادامه دادند. مستر بونز مطمئن بود که در مورد موضوع مهمی تصمیم می‌گیرند، اما با این‌که حرکت لب‌های آن‌ها را می‌دید، دیگر نمی‌توانست حتی کلمه‌ای بشنود.

با این حال می‌دید که دیک او را نگاه می‌کند، گاهی با دست به او اشاره می‌کند و صحبتش را با پُلی ادامه می‌دهد. مستر بونز که از ابراز علاقه‌ی پرسروصدای تابگر و آلیس خسته شده بود، فکر کرد شاید بد نباشد دست به کار شود و برای خودش کاری بکند. به جای این‌که در آن دقایق حساس دست روی دست بگذارد، بهتر نیست با شیرین‌کاری دیک را تحت تأثیر قرار دهد، یک شیرین‌کاری تمیز سگی که همه چیز را به نفع

او پیش برود؟ درست است که مستر بونز دیگر رمقی نداشت، درست است که شکمش هنوز درد می‌کرد و پاهایش فوق‌العاده خسته شده بود، اما نگذاشت که این موانع او را از دیدن به آن‌طرف حیاط باز دارند. تابگر و آلیس از تعجب جیغ کشیدند و دنبالش دویدند. وقتی داشتند به او می‌رسیدند دوباره از دست‌شان فرار کرد و ناگهان تغییر جهت داد. دوباره دنبالش دویدند و دوباره صبر کرد تا تقریباً در دسترس‌شان باشد و بعد جهید و فرار کرد. سال‌ها بود که این‌طوری ندیده بود، اما با این‌که می‌دانست دارد خیلی به خودش فشار می‌آورد و بالاخره باید تاوان آن تلاش را بدهد ادامه داد. از این‌که به خاطر چنین دلیل خوبی خودش را عذاب می‌داد احساس غرور می‌کرد. بعد از این‌که سه چهار بار به دور حیاط دوید، وسط حیاط ایستاد و با آن‌ها گرم به هوا، البته نوع سگی آن را، بازی کرد. با این‌که تقریباً نفسش در نمی‌آمد تا بچه‌ها دست از بازی برنداشتند و جلو او نقش بر زمین نشدند ادامه داد.

در همان حال خورشید داشت غروب می‌کرد. توده‌های صورتی رنگ ابر آسمان را رگه‌دار کرده بودند و هوا خنک‌تر شده بود. حالا که بازی تمام شده بود، انگار دیک و پُلی آماده بودند تا تصمیم‌شان را اعلام کنند. همان‌طور که مستر بونز با آن دو بچه روی علف‌ها ولو شده بود، بزرگ‌ترها را دید که برگشتند و به طرف حیاط آمدند. با این‌که هیچ وقت نفهمید که این فعالیت دیوانه‌وار تأثیری روی نتیجه‌ی موضوع داشته است یا نه از لبخند رضایت‌مندانه‌ی پُلی دلگرم شد. او گفت: «بابا گفت که اسپارکی می‌تواند بماند.» آلیس پرید و پدرش را بغل کرد. پُلی خم شد و تابگر نیمه‌خواب را در آغوش گرفت و فصل جدیدی در زندگی مستر

بونز آغاز شد.

اما پیش از آن که بطری شامپاین را باز کنند، دیک چند نکته‌ی دیگر یا بهتر بگوییم حرف آخر را گوشزد کرد. او گفت که می‌خواهد همه خوشحال باشند، اما در حال حاضر باید بدانند که سگ را «به طور موقت» نگه می‌دارند و اگر حایز شرایط خاصی نباشد قرارشان به هم می‌خورد، این‌جا بود که به طور جدی به آلیس خیره شد. اول این‌که سگ در هیچ شرایطی حق ورود به خانه را ندارد. دوم این‌که باید او را برای معاینه‌ی پزشکی پیش دامپزشک ببرند. اگر معلوم شد که کاملاً سالم نیست، باید بیرونش کنند. سوم این‌که در اولین فرصت باید او را پیش یک ماهر حرفه‌ای ببرند، باید موهایش اصلاح شود، ناخن‌هایش را کوتاه کنند و همه‌ی بدنش را خوب بجورند. چهارم این‌که باید روبه‌راه شود و پنجم این‌که آلیس مسئول غذا دادن و عوض کردن ظرف آب اوست و به خاطر این خدمت پول توجیبی او هم زیاد نمی‌شود.

مستر بونز اصلاً معنی روبه‌راه را نفهمید، اما متوجه بقیه‌ی حرف‌ها شد. روی هم رفته خیلی هم بد به نظر نمی‌رسید، غیر از مورد اول که حق ورود به خانه را نداشت، چون نمی‌توانست بفهمد چه‌طور یک سگ می‌تواند عضو خانواده‌ای باشد و حق ورود به خانه‌ی آن‌ها را نداشته باشد. حتماً آلیس هم از همین مورد تعجب کرده بود، چون به محض این‌که پدرش به آخرین موضوع اشاره کرد، پرسید: «زمستان چه‌طور؟ نمی‌توانیم او را توی سرما بگذاریم، می‌توانیم بابا؟»

دیک گفت: «معلوم است که نمی‌توانیم. می‌گذاریمش توی گاراژ. اگر آن‌جا هم خیلی سرد باشد، می‌بریمش توی زیرزمین. فقط دوست ندارم

مویش روی میلمان بریزد، همین. اما جایش را خیلی خوب درست می‌کنیم نگران نباش. یک لانه‌ی مخصوص برایش می‌خریم. بین دو درخت را سیم می‌کشیم و یک محوطه برایش درست می‌کنم که بتواند در آن بدود. یک عالمه جا دارد که جست و خیز کند، وقتی عادت کرد، خیلی هم خوشش می‌آید. آلیس، برایش دلسوزی نکن. او که آدم نیست یک سگ است و سگ‌ها که اعتراض نمی‌کنند. از چیزی که دارند راضی‌اند.» با این حرف دیک دستش را روی سر مستر بونز گذاشت و محکم و مردانه فشار داد که ثابت کند آن‌قدرها بدعق نیست. گفت: «مگر نه قهرمان؟ شکایت نمی‌کنی، می‌کنی؟ می‌دانی که شانس آوردی که آمدی این‌جا و اصلاً نمی‌خواهی اوضاع را به هم بزنی.»

این دیک از آن مردهای عمل بود. با این‌که فردا یک‌شنبه بود و ماهر و دامپزشک کار نمی‌کردند، صبح زود بیدار شد، با جیب‌پولی به چوب‌فروشی رفت و تمام صبح و بعدازظهر را گذاشت که یک سگدانی دولوکس را به کمک راهنمای موتتاژ در حیاط پشتی تروفرز درست کند. معلوم بود از آن مردانی است که سخت کار کردن را به وقت‌گذرانی با همسر و فرزندانش ترجیح می‌دهد. دیک مرد عمل بود و مخالف تنبلی. وقتی مستر بونز او را موقع کار نگاه می‌کرد که پیشانی‌اش به عرق نشسته، تلاش‌هایش را به فال نیک گرفت. معنی‌اش این بود که همه‌ی آن خط و نشان‌های «به طور موقت» دیروز او فقط بلوف بوده است. دیک بیش از دویست دلار برای این لوازم و ابزار جدید مایه گذاشته بود، بیش‌تر روز را در گرما کار کرده بود و نمی‌خواست کارش یا پولش هدر برود. حالا دیگر درگیر قضیه شده بود و تا آن‌جا که مستر بونز می‌فهمید یا از این به

بعد همه چیز به خوبی پیش می‌رفت یا خراب می‌شد.

صبح روز بعد هر کس دنبال کار خودش رفت. ساعت یک ربع به هشت اتوبوسی جلو خانه ایستاد و آلیس را به مدرسه برد. چهل دقیقه بعد دیک با لباس خلبانی به فرودگاه رفت و بعد، کمی قبل از ساعت نه پُلی تایگر را در صندلی مخصوص بچه در ماشینش گذاشت و او را برد تا با بچه‌ها بازی کند. مستر بونز اصلاً باورش نمی‌شد. فکر کرد قرار است زندگی در این‌جا این‌طور باشد؟ خیلی ساده صبح که می‌شد او را تنها می‌گذاشتند و انتظار داشتند تمام روز خودش از پس همه چیز برآید؟ مثل یک جوک بی‌مزه بود. او سگی بود که برای همراهی با دیگران به وجود آمده بود، برای زندگی با دیگران و احتیاج داشت که دستی به سرش بکشند و با او حرف بزنند و بخشی از دنیای بزرگ‌تر از خودش باشد. این همه راه آمده بود تا این بهشت را پیدا کند که آدم‌هایی که او را پناه داده بودند فقط دستی به سرش بکشند؟ پیش آن‌ها به یک زندانی تبدیل شده بود. او را به این قلاذه‌ی لعنتی، این وسیله‌ی شکنجه‌ی آهنی با قزقرز اعصاب خردکن بسته بودند و هر بار که تکان می‌خورد آن سر و صدای اعصاب خردکن هم با او حرکت می‌کرد. انگار یادش می‌انداخت که دیگر آزاد نیست و زندگی‌اش را به کمی خوراکی و یک سگدانی پیش‌ساخته‌ی بدترکیب فروخته است.

درست وقتی که ممکن بود کار احمقانه‌ای انجام دهد، مثل از ریشه درآوردن گل‌های باغچه یا خراشیدن تنه‌ی درخت آلبالوی جوان، پُلی بی‌خبر برگشت و با ماشین بزرگش پیچید توی پارکینگ و دوباره دنیا تغییر رنگ داد. نه تنها به حیاط آمد، قلاذه‌اش را باز کرد و گذاشت که دنبالش به

خانه و طبقه‌ی بالا و اتاق خوابش برود، بلکه همان‌طور که لباس عوض می‌کرد و مویش را شانه می‌کرد و آرایش می‌کرد، به او خبر داد که باید به خاطر داشته باشد دو قانون در مورد او اجرا می‌شود: قانون دیک و قانون او. وقتی دیک در خانه است مستر بونز باید بیرون بماند، اما وقتی دیک خانه نیست رییس اوست و آن وقت سگ‌ها اجازه دارند به خانه بیایند. پُلی گفت: «نه این‌که او منظور بدی داشته باشد، اما گاهی کله‌شق می‌شود و وقتی در مورد چیزی تصمیم گرفت، اگر بخواهی منصرفش کنی فقط وقت تلف کرده‌ای. اسپارکی، زندگی با خانواده‌ی جونز این‌طور است و من هم هیچ کاری از دستم برنمی‌آید. فقط خواهش از تو این است که این قرار بین ما باشد. این راز بین ماست و حتی بچه‌ها هم نباید از آن بویی ببرند. گوشت با من است، سگ پیر؟ موضوع بین خودمان باشد.» اما همه‌اش همین نبود. انگار این‌که اعلام همبستگی و علاقه کافی نباشد، همان روز صبح مستر بونز برای اولین مرتبه بعد از دو سال سوار ماشین شد. نه این‌که روی کف ماشین در قسمت عقب چپانده شود، مثل کاری که قبلاً با او می‌کردند، بلکه در صندلی جلو کنار راننده و شیشه‌ی ماشین هم پایین کشیده شده بود و هوای خنک ایالت ویرجینیا به صورتش می‌وزید. اگر فقط به همین اکتفا کنیم که اهمیت موضوع را کم‌تر از آنچه بوده بیان کرده‌ایم. پُلی بی‌نظیر پشت فرمان آن جیب و جگر پُلی موت^۱ بود و مستر بونز حرکت آن جیب را با عضلاتش احساس می‌کرد و دماغش دیوانه‌وار با هر بویی که از جلو آن می‌گذشت منقبض

1. Plymouth voyager

می‌شد. وقتی بالاخره فهمید که سواری در این جیب هم قسمتی از برنامه‌ی روزانه‌ی جدید اوست از تجسم آنچه در پیش رو داشت شگفت‌زده شد. زندگی با ویلی خوب بود، اما شاید این یکی بهتر هم بود، چون حقیقت غم‌انگیز این بود که شعرا رانندگی نمی‌کنند و حتی وقتی پیاده‌گر می‌کنند، همیشه نمی‌دانند دقیقاً کجا می‌روند.

پیش مهر رفتن که کم عذاب نداشت، اما تا آن‌جا که می‌توانست سختی پشم چیدن و شستن را تاب آورد. نمی‌خواست بعد از آن همه محبت که در حقش شده بود شکایت کند. وقتی یک ساعت و نیم بعد کار تمام شد، سر تا پا سگی دیگری شده بود. گلوله‌های وزکرده‌ی پشم آویزان از پشت زانوانش، روی گرده‌هایش و موی آویزان روی چشم‌هایش چیده شده بود. دیگر سگی ولگرد و مایه‌ی خجالت نبود. خوش‌تیپش کرده بودند، او را تبدیل کرده بودند به یک سگ پورژوای شهری و اگر به خاطر این تغییر چشمگیر کمی به خود غرّه شده بود و در پوست خود نمی‌گنجید، نمی‌شد به خاطر این شانس و ذوقش او را سرزنش کرد. وقتی بالاخره مستر بونز را به پُلی تحویل دادند گفت: «وای، حسابی ترو تمیزت کردند، نه؟ اسپارک یک چیزی را می‌دانی، تو حتماً جایزه‌ی مسابقه‌ی سگ‌های خوشگل را می‌بری.»

روز بعد پیش دامپزشک رفتند. مستر بونز از این‌که دوباره ماشین سواری می‌کرد، خوشحال بود، اما قبلاً گذارش به آن مردان سفیدپوش افتاده بود و آن‌قدر از سوزن‌ها و حرارت سنج و دستکش‌های نایلونی آن‌ها می‌دانست که از ساعتی که پیش رو داشت بترسد. قبلاً همیشه خانم گورویچ وقت دکتر او را برنامه‌ریزی می‌کرد، اما بعد از این‌که

او مُرد مستر بونز از زحمت سروکار داشتن با حرفه‌ی پزشکی معاف شد. ویلی یا بی‌پول بود یا فراموش می‌کرد و به خودش زحمت نمی‌داد. از آن‌جایی که سگه بعد از چهار سال دکتر نرفتن زنده مانده بود، نمی‌فهمید حالا معاینه‌ی پزشکی به چه دردش می‌خورد. اگر آدم رو به موت باشد که از دست دکتر کاری ساخته نیست و اگر مریض نباشد چرا باید بگذارد عذابش دهند و همه جایش را معاینه کنند؟ که آخر به آدم بگویند که حالش خوب است؟

شاید اگر پُلی موقع معاینه کنارش نبود و در آغوشش نمی‌گرفت و با صدای نرم و قشنگش آرامش نمی‌کرد خیلی می‌ترسید. حتی با کمک او هم در مدت معاینه تمام بدنش می‌لرزید و سه بار از روی تخت معاینه پرید و به طرف در دوید. اسم فامیلی دکتر، برنساید بود، والت‌رای. برنساید^۱، و اصلاً هم مهم نبود که این دکتر قلابی از او خوشش می‌آمد. مستر بونز متوجه شده بود که به پُلی نگاه می‌کند و از بوی پوستش متوجه شده بود که تحریک شده است. چشمش به پُلی بود و ابراز علاقه‌اش به سگ حيله‌ای بیش نبود. راهی برای به دست آوردن قَلق او و با درک و مهارتش او را تحت تأثیر قرار دادن. مهم نبود که مستر بونز را سگ عاقلی خطاب کرده بود و به سرش دست کشیده بود و به خاطر تلاشش برای فرار به او خندیده بود. این کار را کرده بود که به پُلی نزدیک‌تر شود، شاید حتی برای این‌که تنه‌اش به تن او بخورد. پُلی که همه‌ی حواسش به مراقبت از سگه بود، حتی متوجه نشد که مردک پدرسوخته چه قصدی دارد.

1. Walter A. Burnside

نشست و به استحمام پُلی نگاه کرد. دیگر خبری از املت و شیر شیرین ته کاسه‌ی غلات صبحانه بچه‌ها نبود. معمولاً فقدان آن جذابیت‌ها باید باعث ناراحتی‌اش می‌شد، اما آن روز صبح، به خصوص فقط کمی به خاطر این چیزها افسوس خورد. حالا مستر بونز امیدوار بود و می‌دانست که وقتی دیک صبح روز یک‌شنبه از خانه برود، دوباره در خانه به روی او باز خواهد شد. این فکر آرامش می‌کرد. با این‌که آن روز باران ریزی می‌بارید و هوا به خاطر فرا رسیدن پاییز سرد شده بود، با استخوان لاستیکی که پُلی از مغازه‌ی مهتر برایش خریده بود در سگدانی جا خوش کرد و در حالی‌که خانواده در خانه صبحانه می‌خوردند آن را به دندان گرفت. صدای آمدن و رفتن اتوبوس و دور شدن جیب پُلی را شنید. بعد، قبل از این‌که پُلی برگردد، دیک سلاسه سلاسه به حیاط آمد تا به او سر بزند. حتی او هم نتوانست آرامشش را بر هم بزند. به نظر می‌رسید آن روز خلبان از همیشه خوش‌خلق‌تر است. وقتی از موی اصلاح‌شده‌ی مستر بونز تعریف کرد و از او پرسید اوضاع چه‌طور است، خوشدلی سگه بر شکش چربید و محترمانه و ملایم دستش را لیسید. مستر بونز به خودش گفت از دیک بدش نمی‌آید. فقط موضوع این بود که دلش برایش می‌سوخت که نمی‌داند چه‌طور از زندگی لذت ببرد. زندگی پر از چیزهای خارق‌العاده است، و وقتی آدمی همه‌ی وقت خود را صرف نگرانی برای چیزهای بی‌خود می‌کند آدم برایش دل می‌سوزاند.

مستر بونز انتظار داشت زمان آهسته سپری شود و طولانی‌تر از همیشه به نظر برسد. خودش را آماده کرده بود تا وقتی بچه‌ها به خانه برگردند وقت‌کشی کند: چرت بزند، استخوان لاستیکی را بجود و اگر

دکتر بالاخره گفت: «با توجه به سختی‌هایی که کشیده بد نیست.» پُلی که داشت پیشانی مستر بونز را می‌بوسید گفت: «سگ پیر باوفای پرتاقی بوده، اما وضع شکمش افتضاح است. از چیزهایی که خورده است حال به هم می‌خورد.»

«وقتی رژیم غذایی مرتبی داشته باشد حالش خوب می‌شود. قرص انگل را فراموش نکنید. احتمالاً یکی دو هفته طول می‌کشد که حالش خوب شود.»

پُلی از دکتر تشکر کرد و وقتی موقع رفتن با برنساید دست داد مستر بونز متوجه شد که آن آقای مهربان دست او را بیش از حد در دستش نگه داشت. وقتی در پاسخ خداحافظی مؤدبانه‌ی پُلی گفت: «اختیار دارید» سگه می‌خواست ببرد و پایش را گاز بگیرد.

پُلی برگشت تا از اتاق برود. درست وقتی داشت در را باز می‌کرد، دکتر اضافه کرد: «با جون^۱ توی دفتر صحبت کنید. در آن مورد برای‌تان وقت می‌گذارد.»

پُلی گفت: «این عقیده‌ی من نبود، اما شوهرم این‌طور می‌خواهد.» برنساید گفت: «حق با اوست. این‌طوری کار راحت‌تر می‌شود و در دراز مدت اسپارکی خیلی آرام‌تر خواهد بود.»

شب پنج‌شنبه دیک به خانه برگشت. بازگشت او به معنی آن بود که روز جمعه از روزهای پیش خیلی خسته‌کننده‌تر می‌شود. دیگر از مخفیانه به خانه رفتن و خوش گذراندن خبری نبود. دیگر نمی‌شد توی حمام

باران بند آمد توی حیاط پرسه بزند. تنبلی تنها مورد دستور جلسه بود، اما دیک اشاره کرد که روز مهمی است و راجع به این که چه طور «بالاخره وقت پرده برداشتن از حقیقت فرا رسیده» سر و صدا کرد. کمی بعد مستر بونز فکر کرد شاید درست متوجه موضوع نشده است. اصلاً نمی دانست دیک از چه حرف می زد، اما بعد از این همه حرف های عجیب و غریب وقتی پُلی برگشت و تایگر را از ماشین پیاده کرد و به او گفتند بپرد داخل جیب تا به سواری دیگری بروند تعجب کرد. البته این یکی با بقیه فرق داشت، حالا دیک آنجا بود، اما مگر او کی بود که با تغییر کوچکی در تفاهم نامه مخالفت کند؟ دیک راننده بود، پُلی کنار او نشست و مستر بونز عقب. روی حوله ی شنایی که دیک کف ماشین انداخته بود تا موی او توی ماشین نریزد، لم داده بود. پنجره های عقب بیشتر از این پایین نمی آمد. این مورد، لذت سواری را به طرز محسوسی کم کرد، اما با این همه از حرکت ماشین هم خوشش می آمد. روی هم رفته جایی را که بود به جای قبلی اش به مراتب ترجیح می داد. با این همه احساس می کرد که انگار زن و شوهر با هم اختلافی دارند. همان وقت که سواری می کردند معلوم شد که پُلی به طرزی غیرعادی آرام است. به جای این که به دیک نگاه کند از پنجره سمت راست به بیرون نگاه می کرد. بعد از مدتی سکوت او خلق دیک را هم تنگ کرد.

دیک گفت: «بین پُلی، متأسفم. اما این کار واقعاً به خاطر خودش است.»

پُلی جواب داد: «نمی خواهم راجع به این موضوع صحبت کنم، تو که تصمیمت را گرفته ای و حرف حرف خودت است. نظر مرا که می دانی،

پس صحبت در این مورد چه فایده دارد؟»

دیک گفت: «فقط من به این فکر نیفتاده ام. همه این کار را می کنند.»

«راستی؟ و اگر کسی این کار را با تو بکند چه حالی داری؟»

دیک صدایی درآورد که چیزی شبیه به غرولند و خنده بود. «اذیت نکن عزیزم، بس کن. او سگ است. حتی نمی فهمد چه بلایی به سرش آمده است.»

«دیک، خواهش می کنم. نمی خواهم راجع بهش صحبت کنیم.»

«چرا؟ اگر خیلی ناراحتی...»

«نه. جلوی او نه. انصاف نیست.»

دیک دوباره خندید، اما این بار خنده اش مثل ابراز بهت با صدای بلند بود، قهقهه ای بلند از روی ناباوری. او گفت: «حتماً شوخی می کنی! یعنی،

خدای من پُلی، داریم از یک سگ حرف می زنیم!»

«هر طور دوست داری فکر کن. اما من یک کلمه ی دیگر راجع به آن

توی ماشین صحبت نمی کنم.»

و دیگر صحبت نکرد. اما آن قدر گفته شده بود که مستر بونز نگران شود. و وقتی بالاخره ماشین ایستاد و دید که جلو همان ساختمانی که او و پُلی روز پنجشنبه آنجا بوده اند ایستاده اند، همان ساختمان مطب و التراسی. برنساید دکتر دامپزشک، فهمید که بلای بدی سرش می آید.

و پیش آمد. و عجیب این که حق با دیک بود. مستر بونز بالاخره نفهمید چه بلایی سرش آمده است. سوزنی به کفلش فرو کردند و بعد از جراحی او را به جیب بردند. هنوز خیلی گیج بود و نمی دانست که جاست، چه برسد به این که بداند کی است، یا اصلاً وجود دارد یا نه. فقط وقتی تأثیر ماده ی بی هوشی از بین رفت درد را حس کرد، اما حتی آن وقت هم نفهمید چه

چیزی باعث شده است. می دانست کجایش درد می کند، اما نمی دانست چرا. با این که خیلی دوست داشت آن نقطه را با دقت نگاه کند، موقتاً از این کار منصرف شد. فهمید که قدرت ندارد بدنش را در آن حالت نگه دارد. در سگدانی بود، خواب آلود به چپ لم داده بود و پُلی جلو در سگدانی زانو زده بود، سرش را نوازش می کرد و با دست به او غذا می داد. تکه های خرد شده ی استیک نیم پز. گوشت بوی بسیار خوبی داشت، اما در واقع آن موقع خیلی اشتها نداشت و فقط به خاطر این که پُلی را خوشحال کند غذا می خورد. باران تا آن وقت بند آمده بود. دیک با تایگر رفته بود بیرون و آلیس هم هنوز از مدرسه برگشته بود. اما در کنار پُلی بودن خودش مایه ی آرامش بود. همان طور که او سرش را نوازش می کرد و خاطر جمعش می کرد که همه چیز روبه راه خواهد شد در فکر بود چه مرگش شده است و چرا آن قدر درد دارد.

کمی بعد جراحات را بررسی کرد و متوجه شد که چه چیزی در بدنش کم شده است، اما چون سگ بود نه بیولوژیست یا پروفیسور آناتومی، باز هم نفهمید چه بر سرش آمده بود. بله درست است که حالا آن کیسه خالی شده بود و دیگر اعضای سابق سر جای شان نبودند، اما معنی آن دقیقاً چه بود؟ او همیشه از لیسیدن آن قسمت لذت می برد، در واقع تا آن جا که به خاطر داشت عادت همیشگی اش شده بود، اما به جز آن گویچه های حساس به نظر می رسید بقیه ی چیزهای آن ناحیه سر جای شان بودند. چه طور می توانست بفهمد که آن اعضای مفقود شده بارها باعث پدر شدنش شده بودند؟ به جز رابطه ی ده روزه اش با گرتا، ماده سگ آرام اهل شهر آیوا، روابط عشقی اش همیشه خیلی کوتاه بود؛ جفت گیری های

عجولانه، عیاشی های سریع، غلت و واغلت های دیوانه وار در کاه و یونجه و هرگز توله سگ هایی را که به وجود آورده بود ندیده بود. و اگر می دید هم چه طور می توانست متوجه نسبت خودش با آن ها شود؟ دیک جونز او را به خواجه ای تبدیل کرده بود، اما به نظر خودش هنوز سلطان عاشقان بود، پادشاه سگ های عاشق پیشه و تا نفس آخر دل از ماده ها می برد. برای اولین بار وضع اسف بار زندگی اش را نادیده گرفت. تنها موضوع مهم درد جسمی اش بود، وقتی دیگر درد نداشت دیگر به عمل جراحی فکر نکرد. چند روز گذشت. به اوضاع خانه و به رفت و آمدهای دور و برش عادت کرده بود. فرق بین روزهای کاری هفته و تعطیلات آخر هفته، فرق بین صدای اتوبوس مدرسه و کامیون یو پی اس، بوی حیواناتی که در جنگل حاشیه ی حیاط می زیستند مثل سمور، راکن، سنجاب، خرگوش و همه ی انواع پرندۀ را درک کرد. حالا دیگر فهمیده بود که نباید به خاطر پرندۀ ها به خودش زحمت بدهد. ولی وقتی حیوانی بدون بال در چمن حیاط می پلکد، وظیفه ی خود می دانست که آن را از محوطه براند و با عوعو و زوزه ی دیوانه وار به سمت آن حیوان می دوید. حیوانات دیر یا زود می فهمیدند که مستر بونز نمی تواند از آن سیم های لعنتی پا بیرون بگذارد، اما هنوز بیش ترشان به اندازه ی کافی از او حساب می بردند که نخواهند این بازی را ادامه دهند. البته به غیر از آن گربه. اما همیشه اوضاع با گربه ها این طور بوده و آن گربه ی سیاه خانه بغلی به همین زودی فهمیده بود که طول زنجیر قلاده ی او که به سیم بسته شده بود چه قدر است. معنی اش آن بود که محدوده ی حرکت مستر بونز را به خوبی تخمین زده بود. گربه مزاحم همیشه جایی را انتخاب می کرد که مستر بونز هیچ کاری

نمی توانست بکند. یا می توانست همان طور که گربه به او هیس می کرد حسابی عو عو کند و پنجه هایش را به او نشان دهد یا به سگدانی اش برگردد و وانمود کند که گربه را ندیده است. در هر صورت آن حرام زاده می پرید روی سقف و به آن پنجول می کشید، درست بالای سرش. دو راه داشت: یا بهش پنجول بکشد، یا بگذارد مسخره اش کنند. در هر حال بازنده بود. از طرف دیگر از آن سگدانی می توانست به خصوص شب ها شاهد معجزه های کوچکی باشد. مثلاً روباهی نقره ای که ساعت سه بعد از نصف شب اطراف چمن پر سه زد و قبل از این که مستر بونز بتواند سر بجنباند ناپدید شد تصویری در ذهنش به جا گذاشت که به قدری واضح و شفاف بود که تا روزهای بعد در ذهنش به دفعات زنده می شد: تجسم بی وزنی و سرعت، زیبایی کاملاً وحشی. بعد، شبی در سپتامبر، آهو بی از جنگل بیرون آمد بیست یا سی ثانیه اطراف چمن پاورچین راه می رفت. بعد که از صدای اتومبیلی در دوردست رم کرد و دوباره به تاریکی پناه برد، چمن ها را لگد کرد. تا هفته ها بعد جای پایش مشخص بود.

مستر بونز از آن چمن زار خیلی خوشش آمده بود. مثل مخمل بود و ملخ ها میان ساقه های علف به این طرف و آن طرف می پریدند. به هر جا که می رفتی بوی خاک را می شنیدی. همان طور که زمان سپری شد، متوجه شد که تنها نقطه ی اشتراک او و دیک علاقه ی عمیق و غیر منطقی آن ها به چمن زار است. این موضوع باعث پیوندشان بود، اما در عین حال باعث تفاوت فلسفی عمیق شان هم بود. زیبایی چمن زار به نظر مستر بونز موهبتی خدادادی بود و حس می کرد که باید تقدس آن حفظ شود. دیک هم زیبایی آن را قبول داشت، اما از دید او تلاش انسانی آن را به وجود

آورده بود و مراقبت دائمی و پشتکار برای حفظ آن ضرورت داشت. اسمش نگهداری از چمن زار بود و تا نیمه های نوامبر دیک هر هفته حداقل یک روز را صرف کوتاه کردن چمن های علف زار ربع هکتاری اش می کرد. ماشین علف زنی داشت؛ وسیله ای به رنگ نارنجی و سفید شبیه مخلوطی از تراکتور متوسط و گاری گلف، و هر بار که موتورش را روشن می کرد، مستر بونز احساس می کرد که حتماً می میرد. از سر و صدایش متنفر بود، از پت پت و جهش های گوش خراشش و از بوی بنزینی که در هوا پراکنده می کرد. هر وقت سر و کله ی دیک با آن چیز نفرت انگیز در حیاط پیدا می شد توی سگدانی قایم می شد. ناامیدانه تلاش می کرد آن سر و صدا را نشنود و سرش را زیر پتو می برد، اما هیچ فایده نداشت، هیچ راهی نبود مگر این که بگذارند از حیاط بیرون. اما قوانین دیک تغییرناپذیر بود. از آن جا که مستر بونز باید در حیاط می ماند، خلبان وانمود کرد که متوجه عذاب سگه نمی شود. هفته ها سپری شد. گوش مستر بونز از این سر و صدا اذیت می شد و از این که دیک او را ندیده می گرفت از او کینه به دل گرفت.

در این که وقتی دیک نبود اوضاع روبه راه تر بود که هیچ شکی نبود. این هم واقعیت زندگی بود. همان طور که قبلاً یاد گرفته بود که در برابر رفتار خشن خانم گوروویچ تاب بیاورد این را هم پذیرفت. خانم گوروویچ اوایل خیلی با او بد بود. سال اول زندگی اش در بروکلین پر بود از ضربه های دردناک روی پوزه اش و زخم زبان های ناراحت کننده آن زنکه، که جنسش خرده شیشه داشت. اما همه چیز تغییر کرد و کسی چه می دانست، شاید همه چیز در مورد دیک هم عوض می شد؟ در این فاصله سعی کرد زیاد به

موضوع فکر نکند. حالا سه نفر را داشت که دوست‌شان داشته باشد. بعد از گذراندن عمری که سگِ مردی تنها بود، این وضعیت از خوب هم بهتر بود. حتی رفتار تایگر هم امیدبخش شده بود. اگر می‌توانستی از انگشتانش که به همه چیز چنگ می‌زدند در امان باشی، بودن با او هم مفرح بود، البته در مدت زمانی کوتاه. اما حد آلیس خیلی بیش‌تر بود. بعد هم کلاس باله‌ی سه‌شنبه‌ها بعد از مدرسه و کلاس پیانوی روزهای پنج‌شنبه. تازه این در صورتی بود که از بقیه‌ی کارهایی که باید غروب‌ها انجام می‌داد و تکلیف مدرسه‌اش چیزی نگوییم. دیدار آن‌ها در روزهای هفته معمولاً به ملاقات کوتاه اول صبح محدود می‌شد. آلیس پتوی مستر بونز را صاف می‌کرد و ظرف غذا و آبش را دوباره پر می‌کرد. وقتی به خانه برمی‌گشت، در فرصت کوتاهی که قبل از شام داشت، برای مستر بونز تعریف می‌کرد که از صبح چه اتفاقاتی برایش افتاده و از او می‌پرسید که آن روز چه‌طور بوده است. این یکی از چیزهایی بود که سگه خیلی دوست داشت: آلیس حرف می‌زد و آرام از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرداخت و هیچ چیز را جا نمی‌انداخت، انگار شک نداشت مستر بونز هر چه را که می‌گوید به خوبی درک می‌کند. آلیس بیش‌تر اوقاتش را در دنیایی خیالی سر کرده بود، و مستر بونز را هم به آن دنیا می‌برد و او را همراه خودش، دوست قهرمانش و مرد مهم داستان‌ش می‌کرد. شنبه‌ها و یک‌شنبه‌ها پر بود از بداهه‌گویی‌های عجیب و غریب. به میهمانی جای بارونس دی دانوتی^۱ در قلعه‌اش می‌رفتند، ماکیاولی زیبا اما خطرناک

1. Baroness De Dunwity

نقشه داشت سلطنت فلورینا را به دست گیرد. در مکزیک زلزله آمد. در صخره‌های جبل الطارق توفان شد و کشتی‌شان غرق شد و در سواحل جزیره‌ی نمو^۱ گیر افتادند. تنها چیزی که آن‌جا برای خوردن پیدا می‌شد مغز ساقه‌های گیاهان و پوست بلوط بود، اما اگر می‌توانستی خزندگان معجزه‌آسای شبانه را که درست زیر پوسته‌ی زمین می‌خزیدند پیدا کنی و با یک گاز آن‌ها را بخوری، از نعمت توانایی پرواز برخوردار می‌شدی. مستر بونز کرمی را که آلیس به او داد بلعید و بعد همان‌طور که آلیس روی پشتش سوار می‌شد، به هوا پرید و از جزیره فرار کردند.

تایگر می‌دوید و بالا و پایین می‌پرید. آلیس حرف می‌زد و اظهار نظر می‌کرد، انگار در کالبدی جوان روحی پخته داشت که والدینش را راضی کرده بود مستر بونز را نگه دارند. اما حالا که مدتی در آنجا مانده بود، متوجه شد پُلی بیش از همه به او نیاز دارد. بعد از این‌که صبح‌های زیادی همراه او شد، به آن‌چه بهش می‌گفت گوش داد و به کارهایش نگاه کرد، فهمید که پُلی هم به اندازه‌ی او زندانی شرایط است. هجده ساله بود که با دیک آشنا شد. درست بعد از اتمام دبیرستان. برای این‌که قبل از دانشکده که پاییز شروع می‌شد کمی پول درآورد در رستوران غذاهای دریایی در الکساندریای ویرجینیا به عنوان پیشخدمت شروع به کار کرد. اولین باری که دیک او را دید به او پیشنهاد دوستی داد. دیک از او نه سال بزرگ‌تر بود و به نظر پُلی خیلی خوش‌تیپ و سرشار از اعتماد به نفس بود. بیش از آن‌چه می‌خواست درگیر قضیه شد. ماجرای عشقی‌شان سه چهار هفته‌ای

1. Nemo

ادامه یافت. بعد به کارولینای شمالی برگشت تا به کالج برود. می‌خواست مدرک مدرسی داشته باشد و معلم مدرسه شود، اما یک ماه بعد از شروع ترم اول متوجه شد که باردار است. وقتی موضوع را به پدر و مادرش گفت خیلی عصبانی شدند. او را پتیاره خواندند و گفتند مایه‌ی آبروریزی آنها شده، بعد گفتند که هیچ کمکی به او نخواهند کرد. این مشکل دیگری در خانواده‌ای بود که هیچ وقت انسجام چندانی نداشت، حتی بعد از نه سال که هر دو همسر از هم بارها عذرخواهی و ابراز پشیمانی کردند. نه این‌که بخواهد با دیک ازدواج کند، اما وقتی پدر خودش از او رو برگرداند، مگر چاره‌ی دیگری هم داشت؟ دیک گفت دوستش دارد. مرتب به او می‌گفت که خوشگل‌ترین و جذاب‌ترین دختر روی زمین است و بعد از چند ماه کشمکش روحی و افکار نومیدانه (سقط جنین، سر راه گذاشتن بچه، نگه داشتن بچه و زندگی مستقل)، در برابر مشکلات سر خم کرد و مدرسه را رها کرد تا با دیک ازدواج کند. با خود گفت وقتی بچه یک مقدار بزرگ شود می‌تواند به تحصیلش ادامه دهد، اما آلیس از ابتدای تولد خیلی بیمار بود و چهار سال بعد زندگی پُلی در مطب دکترها، بیمارستان‌ها و به جراحی‌های آزمایشی گذشت. روند بی‌پایان درمان و مشاوره ادامه داشت تا دختر کوچک زنده بماند.

یک روز صبح به مستر بونز گفت که افتخار آمیزترین موفقیتش زنده نگه داشتن دخترکش بوده است؛ مراقبت از او و همراهی با او در بیماری‌هایش. اما با این‌که خودش هم دختر جوانی بود، فکر می‌کرد این موضوع همه‌ی توانش را از بین برده است. وقتی حال آلیس به قدری خوب شد که به مدرسه برود، پُلی به فکر ادامه‌ی تحصیل افتاد، اما تایگر

را حامله شد و دوباره باید تحصیل را به تعویق می‌انداخت. حالا دیگر حتماً خیلی دیر شده بود. دیک پول خوبی درمی‌آورد، وقتی حقوقش را با سرمایه‌گذاری‌هایش جمع می‌کردی پولدار شده بودند. دیک نمی‌خواست او کار کند و هر وقت که پُلی این موضوع را مطرح می‌کرد همیشه همان جواب را به او می‌داد. می‌گفت او همین حالا هم شاغل است. همسر و مادر بودن هر زنی به اندازه‌ی کافی کار سختی است و تا وقتی از عهده‌ی مخارج برمی‌آمد، چرا بی‌دلیل باید اوضاع را تغییر می‌دادند؟ و بعد برای این‌که عشقش را به او ثابت کند رفت و این خانه‌ی بزرگ و قشنگ را خرید.

پُلی او را دوست داشت اما عاشق دیک نبود. مستر بونز این موضوع را خیلی خوب فهمیده بود، با این‌که خود پُلی هنوز از آن خبر نداشت، طولی نمی‌کشید که حقیقت برایش آشکار می‌شد. به همین دلیل به مستر بونز نیاز داشت. چون مستر بونز او را بیش از هر تنابنده‌ای در روی زمین دوست داشت. خوشحال بود که محرم اسرار و دوست صمیمی اوست. هیچ‌کس دیگر جای او را نمی‌گرفت. با این‌که او فقط یک سگ بود و نه می‌توانست نصیحتش کند نه به سؤالاتش پاسخ دهد، حضورش به عنوان یک رفیق کافی بود تا تشویقش کند دست به کارهایی بزند که قبلاً نمی‌کرد. قانون خود را وضع کردن برای این‌که مستر بونز به خانه بیاید چیز خیلی مهمی نبود، اما تلاشی بود برای سرپیچی از اوامر. نمونه‌ی بسیار کوچک خیانت که به مرور زمان می‌توانست به موارد مهم‌تر و بزرگ‌تری ختم شود. مستر بونز و پُلی می‌دانستند که دیک دوست ندارد او به خانه بیاید و همین‌کیف ورود او را به خانه بیش‌تر می‌کرد، حالت

خطرناک و مخفیانه‌ای به آن می‌بخشید، انگار که او و پُلی شریک جرم هم در شورش قصر علیه سلطان‌اند. مستر بونز در جنگ اعصاب و دشمنی پنهانی دخیل شده بود و هر چه بیش‌تر در آن می‌ماند، نقشش در آن حساس‌تر می‌شد.

به جای آن‌که راجع به مسائل خودشان بحث کنند حالا دیگر مستر بونز موضوع بحث دیک و پُلی شده بود. از سگه به عنوان بهانه‌ای برای اختلاف عقیده استفاده می‌کردند. با این‌که مستر بونز تقریباً هیچ ارتباطی به بحث‌شان نداشت بعد از گوش دادن به نصیحت‌های تلفنی پُلی و خواهرش فهمید که چند بار به خاطر او به شدت دعوا کرده‌اند. بگو مگو به خاطر موی روی فرش‌ها یک نمونه بود. هر وقت که قرار بود دیک به خانه برگردد پُلی با دقت آثار وجود مستر بونز را در خانه می‌زدود. با دقت هر جایی را که سگه رفته بود جاروبرقی می‌کشید، حتی وقتی لازم می‌شد زانو می‌زد و با چسب نواری تارهای بسیار نازک مو را که جاروبرقی تمیز نکرده بود برمی‌داشت. با این حال یک بار وقتی پُلی خیلی وسواس به خرج نداده بود دیک چند تار موی مستر بونز را از روی فرش هال پیدا کرد. از حرف‌های پُلی با خواهرش که در دُرهام بود معلوم شد که آن چند تار مو باعث بگو مگوی طولانی و شدیدی با دیک شده بود. پُلی که روی چهارپایه‌ی آشپزخانه نشسته بود و برخلاف معمول صبح داشت سیگار می‌کشید گفت: «دیک از من می‌پرسد که آن موها این‌جا چه کار می‌کنند و من بهش گفتم که نمی‌دانم، شاید موی یکی از بچه‌ها باشد. بعد می‌رود طبقه‌ی بالا و یک تار موی دیگر را از روی زمین کنار میز تخت‌خواب پیدا می‌کند. می‌آید و آن مو را که بین انگشتانش نگه داشته نشان می‌دهد و

می‌گوید، فکر کنم این یکی را نمی‌دانی و من جواب می‌دهم نه چرا باید بدانم؟ شاید از پرس موی اسپارکی افتاده. پرس او؟ دیک می‌گوید، در اتاق خواب با پرس او چه کار داری؟ با خونسردی می‌گویم، تمیزش می‌کنم، چه فرقی می‌کند؟ اما دیک ول‌کن نیست. باید ته قضیه را دریابورد و همین‌طور سؤال پیچم می‌کند. می‌گوید، چرا توی حیاط تمیزش نکردی، باید این‌جا این کار را بکنی؟ می‌گویم، چون باران می‌بارید، برای چهلمین بار تکرار می‌کنم. می‌پرسد، چرا در گاراژ این کار را نکردی؟ می‌گویم، چون دلم نخواست. آن‌جا خیلی تاریک است. و بعد می‌گوید، حالا دیگر واقعاً دارد عصبانی می‌شود، برس سگ را به خانه می‌آوری و آن را در تخت‌خواب تمیز می‌کنی؟ می‌گویم، آره، آن را در تخت تمیز کردم چون دلم خواست، و او می‌گوید، پُلی به نظرت نفرت‌انگیز نیست؟ نمی‌دانی چه قدر از این کار بدم می‌آید؟ بگ، این موضوع ده دقیقه ادامه داشت. این مزخرفات گاهی دیوانه‌ام می‌کند. نمی‌توانم به او دروغ بگویم اما وقتی این مخالفت‌های احمقانه را شروع می‌کنیم دیگر چه کار می‌توانم بکنم؟ او خیلی لجباز است. قصد بدی ندارد اما اغلب این را فراموش می‌کند. خدای من. اگر به او می‌گفتم که سگه را به خانه راه می‌دهم احتمالاً طلاقم می‌داد. بساطش را جمع می‌کرد و می‌رفت.»

مستر بونز درگیر این مشکل خانوادگی شده بود. دیر یا زود حتماً یکی کوتاه می‌آمد، اما تا وقتی پُلی عقلش سر جا نمی‌آمد و او را بیرون نمی‌کرد، جو خانه سرشار از دشمنی و خصومت پنهان می‌ماند، کشمکش همیشگی عشقی رو به زوال. مستر بونز خیلی سعی کرد تا خودش را با اوضاع وفق دهد. با این‌که خیلی چیزها هنوز برایش تازگی داشت، خیلی

چیزها را باید بررسی می‌کرد و از آنها سر درمی‌آورد. مشکلات ازدواج پلی فقط بخش کوچکی از توان او را به خود اختصاص داد. خانواده‌ی جونیور او را با دنیایی آشنا کردند که کاملاً با دنیای ویلی متفاوت بود. حتی یک روز هم نبود که کشف تازه‌ای نداشته باشد و اوضاعش را با قبل مقایسه نکند و دلتنگ نشود. فقط گشت روزانه‌اش با ماشین، یا وعده‌های مرتب خوراک روزانه یا نبودن کک و کنه در تنش نبود. باریکیوی پاسیوی پشٹی، استخوان استیک که به او می‌دادند تا به نیش بکشد، رفتن به آبگیر واناچی بی^۱ در تعطیلات آخر هفته و شنا با آلیس در آب خنک؛ تجمل و ثروت او را احاطه کرده بود. او به آمریکای گاراژهایی برای دو ماشین، قسط خانه و مرکز خریدهای سبک نئورنسانس وارد شده بود و در واقع هیچ اعتراضی هم نداشت. ویلی همیشه با این چیزها مخالف بود و به روش طنزآمیز و نامتعادل خود از آنها انتقاد می‌کرد. اما ویلی خارج از آن قضیه بود و در مورد آن اظهار نظر می‌کرد و اصلاً دوست نداشت آن را امتحان کند. حالا که مستر بونز وارد قضیه شده بود فکر می‌کرد که صاحب قدیمش چه اشتباهی کرده بود و چرا آنقدر تلاش کرده بود تا خود را از قیود زندگی خوب و متعادل برهاند. شاید زندگی این‌جا بی‌نقص نبوده اما خوبی‌های زیادی داشت. وقتی به ساز و کار این سیستم عادت کنی دیگر خیلی مهم نیست که همه‌ی ساعت‌های روز با سیم تو را به جایی ببندند. وقتی دو ماه و نیم آن‌جا بمانی دیگر حتی برایت مهم نیست که اسپارکی صدایت کنند.

1. Wanacheebee

۵

اصلاً از تعطیلات خانوادگی چیزی نمی‌دانست. قبلاً وقتی توله‌سگی در بروکلین بود گاهی لغت تعطیلات را از دهان خانم گوروویچ شنیده بود، اما هیچ وقت و به هیچ وجه آن کلمه به خانواده ربطی نداشت. مام - سان ناگهان دست از کار خانه می‌کشید و روی کاناپه لم می‌داد، پاهایش را روی میز چای خوری می‌گذاشت و آهی سوزناک و بلند می‌کشید. می‌گفت: «تمام شد، تعطیلاتم شروع شده.» به این ترتیب انگار این کلمه مترادف کاناپه بود یا شاید توصیف پرآب و تاب‌تری از عمل نشستن. در هر حال این کلمه هیچ ربطی به خانواده و همین‌طور به موضوع سفر نداشت. او با ویلی سفر می‌کرد و در همه‌ی سال‌هایی که با هم در راه بودند به یاد نمی‌آورد که حتی یک‌بار هم صاحبش کلمه‌ی تعطیلات را به زبان آورده باشد. شاید اگر ویلی جایی مشغول بود و درآمد داشت موضوع فرق می‌کرد، اما به غیر از تک و توکی کارهای عجیب و غریب مثل زمین‌شویی در باری در شیکاگو و کارآموزی پیک برای گروهی در فیلادلفیا، او همیشه

ریس خودش بود. زمان برای شان بدون وقفه سپری می شد، نیازی به تقسیم روزها به دوره های کار و استراحت نبود، دلیلی نداشت حواس شان به تعطیلات رسمی یا اعیاد مذهبی باشد. آن ها در جهانی مجزا زندگی می کردند، رها از ساعت و اندازه گیری آن که خیلی وقت بقیه را می گرفت. تنها روز سال که با بقیه فرق داشت کریسمس بود. اما کریسمس که تعطیلات نبود. روز کار بود. وقتی بیست و پنجم دسامبر می شد هر چه قدر هم که ویلی خسته و مست بود همیشه لباس مبدل بابانوئل را می پوشید و همه ی روز در خیابان ها می گشت و امید و شادمانی به اطراف می پراکند. به این ترتیب پدر روحانی خود را گرامی می داشت. او می گفت به این ترتیب سوگند خلوص و فداکاری اش را زنده می کند. به نظر مستر بونز حرف های صاحبش درباره ی صلح و برادری زیادی پرشور بود. اما دردناک تر این بود که گاهی می دید پول غذای شب شان به دست کسی افتاده که وضعش از آن ها بهتر است. او روش برانگیختن دیوانگی ویلی را می دانست. نتیجه ی خوبی، خوبی است، نتیجه ی بدی، بدی و اگر کار نیکت برای آدم بدی باشد فقط باید بدی را با خوبی پاسخ دهی وگرنه - این عین حرف های ویلی بود - چرا باید زندگی کرد؟

آلیس اولین کسی بود که از تعطیلات خانوادگی برایش گفت. بعد از ظهر شنبه ی عید شکرگذاری بود و تازه با یک کیسه ی نایلونی پر از باقی مانده ی خوراک بوقلمون و مخلقات آن به حیاط آمده بود، معجزه ی دیگری از آشپزخانه سفیدرنگ پلی. قبل از این که غذا را در ظرفش بریزد کنارش زانو زد و گفت: «اسپارکی، همه چیز مرتب است. به تعطیلات خانوادگی می رویم. ماه بعد که مدرسه ام تمام شد، بابا ما را به دیزنی لند

می برد.» آن قدر هیجان زده و خوشحال به نظر می رسید که مستر بونز فکر کرد خبر خوبی است و چون که هرگز سابقه نداشت در حرف های آلیس به حساب نیامده باشد، فقط غذایش برایش جذابیت داشت نه عواقب احتمالی این عبارت جدید. تقریباً سی ثانیه طول کشید تا تمام گوشت استخوان های بوقلمون را خورد. بعد از نوشیدن نصف ظرف آب روی چمن دراز کشید و به حرف های آلیس در مورد جزئیات سفر گوش داد. او گفت حتماً تایگر از میکی ماوس و داندلداک خیلی خوشش می آید. با این که خودش دیگر برای آن چیزهای بچگانه، بزرگ شده است، به خاطر داشت که وقتی او هم کوچک بود چه قدر آن ها را دوست داشت. مستر بونز می دانست این میکی ماوس که بود و از چیزهایی که شنیده بود خیلی تحت تأثیر قرار نگرفته بود. مگر می شود یک موش، سگی دست آموز داشته باشد؟ واقعاً خنده دار بود، توهینی به عقل سلیم و سلیقه ی درست، تحریف روال طبیعی امور. هر کسی که کمی عقل به کله داشته باشد بهت می گوید که موضوع باید برعکس باشد. مخلوقات بزرگ تر بر کوچک ترها فرمان می رانند. در مورد یک چیز در این دنیا مطمئن بود، این که سگ ها بزرگ تر از موش ها هستند. پس همان طور که آن عصر روز شنبه ی اواخر ماه نوامبر روی علف ها لم داده بود، برایش خیلی عجیب بود که به صحبت های هیجان زده ی آلیس درباره ی سفر آتی شان گوش کند. اصلاً نمی فهمید چرا آدم ها می خواهند صدها مایل سفر کنند تا موشی دروغین را ببینند. شاید زندگی با ویلی خیلی آسان نبوده، اما هیچ کس نمی تواند بگوید که مستر بونز به جایی سفر نکرده است. او همه جا رفته بود و در زمان خودش تقریباً همه چیز را دیده بود. البته او که نباید می گفت، اما اگر

خانواده‌ی جونز می‌خواستند به جای جالبی بروند، فقط می‌بایست از او می‌پرسیدند و او با خوشحالی کلی محل جالب به آن‌ها معرفی می‌کرد. روزهای بعدی هفته دیگر در این مورد صحبتی نشد. ولی صبح روز دوشنبه وقتی سگه صحبت‌های تلفنی پُلی با خواهرش را شنید، متوجه شد که آن‌چه را آلیس به او گفته بود اصلاً نفهمیده است. مسئله فقط با ماشین رفتن و دیدن آن موش و برگشتن به خانه نبود، دردسر و جابه‌جایی بود که دو هفته طول می‌کشید. هواپیما و اقامت در هتل، ماشین کرایه‌ای و لوازم غواصی، رزرو رستوران و تخفیف خانوادگی. همان‌طور که مستر بونز به صحبت‌های پُلی درباره‌ی گذراندن کریسمس در دورهام با پگ گوش می‌کرد، متوجه شد که نه تنها به فلوریدا می‌روند، بلکه به کارولینای شمالی هم سری می‌زنند. بالاخره حقیقت برایش روشن شد که سفر در این تعطیلات خانوادگی به هر جا که باشد، آن‌ها او را با خود نخواهند برد. پُلی داشت می‌گفت: «ما به استراحت نیاز داریم، کسی چه می‌داند شاید مفید باشد. پگ به نظر من امتحانش ضرری ندارد. عادت ماهانه‌ام ده روز دیر شده و اگر همان‌طور که حدس می‌زنم باشد، باید خیلی زود تصمیم بگیرم.» بعد از مکث کوتاهی گفت: «نه، هنوز چیزی بهش نگفته‌ام. اما این مسافرت پیشنهاد او بود و آن را به فال نیک می‌گیرم.» مکث بعدی و بعد بالاخره معنی تعطیلات خانوادگی را فهمید: «او را به محل نگهداری سگ‌ها می‌سپاریم که حدود پنج کیلومتر از این‌جا دورتر است. خوب شد یادآوری کردی پگ. بهتر است از همین حالا شروع کنم. این جاها موقع کریسمس خیلی شلوغ می‌شود.»

مستر بونز همان‌جا ایستاد و منتظر ماند که صحبت پُلی تمام شود؛ با

همان حالت غم‌انگیز و صبورانه‌ای که چهل هزار سال است سگ‌ها به آدم‌ها نگاه می‌کنند او را نگاه کرد. پُلی گوشی را روی تلفن گذاشت و گفت: «نگران نباش داداش اسپارکی. دو هفته بیشتر نیست. هنوز دلت برای ما تنگ نشده برمی‌گردیم.»

بعد همان‌طور که خم می‌شد تا او را بغل کند گفت: «به هر حال من خیلی بیش‌تر دلم برایت تنگ می‌شود. خیلی بهت عادت کرده‌ام سگ پیر. زندگی بدون تو برایم سخت است.»

باشد، برمی‌گردند. حالا تقریباً از این بابت مطمئن شده بود، اما ترجیح می‌داد با آن‌ها برود. نه این‌که دلش لک زده باشد که در اتاقی در هتلی در فلوریدا گیر بیفتد یا در محوطه‌ی مخصوص بار هواپیما بماند، اما در اصل این همان چیزی بود که آزارش می‌داد. ویلی هرگز او را تنها نگذاشته بود. حتی یک‌بار، در هیچ شرایطی به چنین رفتاری عادت نکرده بود. شاید لوس شده بود، اما به نظر او فقط محبوب بودن برای شادی یک سگ کافی نبود. باید احساس کنی که به وجودت نیاز دارند.

این یک ضربه بود، اما در همان حال هم می‌دانست که دنیا به سر نیامده است. حالا موضوع را فهمیده بود. اگر اوضاع به همین ترتیب پیش برود، مستر بونز احتمالاً از این سرخوردگی و دوران حبسش با وقار و بردباری جان سالم به در خواهد برد. سختی‌های مهلک‌تر از این یکی را تحمل کرده بود. بالاخره سه روز بعد از شنیدن این خبر ناگوار دل‌پیچه‌اش شروع شد و در طول دو هفته و نیم بعد درد به کفل، دست و پا و حتی گلویش هم سرایت کرد. شیطان به جلدش رفته بود. می‌دانست که کار، کار برنساید بوده است. آن دکتر آن‌قدر حواسش به تماشای پای‌های پُلی بود که

خوب او را معاینه نکرد. حتماً چیزی از نظرش پنهان مانده بود، حتماً فراموش کرده بود که آزمایشی بکند و خونسش را زیر میکروسکوپ نگاه کند. نشانه‌های بیماری هنوز آنقدر نامشخص بود که نمی‌شد نظر قطعی داد، نه استفراغی، نه اسهالی، نه حمله و سکنه‌ای. اما روزها می‌گذشت و مستر بونز احساس می‌کرد دیگر مثل سابق نیست. به جای این‌که از این مسافرت خانوادگی خوشحال باشد، به خاطر آن قهر کرد و لب ورچید و به هزار دلیل نگران شد. چیزی که اول فقط مانع کوچکی به نظر می‌رسید به بدیاری بزرگی تبدیل شد.

نه این‌که محل نگهداری سگ‌ها جای خیلی بدی باشد. حتی خودش هم متوجه شد و وقتی آلیس و پدرش بعد از ظهر روز هفدهم دسامبر او را آنجا بردند، مستر بونز مجبور شد اعتراف کند که پُلی تکلیفش را به خوبی انجام داده است. داگ هون، زندان سینگ سینگ یا جزیره‌ی شیطان نبود، اردوگاه بازآموزی حیوانات قربانی و رها شده هم نبود. یک محوطه‌ی بیست هکتاری بود که زمانی قسمت بزرگی از مزرعه‌ی کشت تنباکو بود، یک تفریحگاه روستایی چهار ستاره، هتل مخصوص سگ‌ها که برای رفع نیازها و توقعات حیوانات خانگی نازپرورده ساخته شده بود. قفس‌های خواب کنار دیوارهای شرقی و غربی و انبار قرمز رنگ تاریکی کنار هم ردیف شده بود. شصت تا بودند. جای کافی برای هر کدام از ساکنان داشتند و در واقع جادارتر از سگدانی مستر بونز در خانه بود. نه تنها هر روز تمیز می‌شدند بلکه پتوی نرم و تمیزی با یک اسباب‌بازی جویدنی به شکل استخوان، گریه یا موش بسته به انتخاب صاحب سگ در آن می‌گذاشتند. درست پشت در عقبی انبار مرغزاری دو هکتاری و

باحفاظ بود که به عنوان محوطه‌ی ورزش از آن استفاده می‌کردند. می‌شد سگ‌ها رژیم غذایی به خصوصی داشته باشند و حمام هفتگی هزینه‌ی اضافی نداشت.

اما هیچ‌کدام از آن‌ها حداقل برای مستر بونز اهمیتی نداشت. این محوطه جدید او را تحت تأثیر قرار نداد، حتی یک‌ذره هم توجه او را جلب نکرد. حتی بعد از آن‌که او را به صاحب آن‌جا، همسرش و کارکنانش که همه متخصص سگ و کارکنشته بودند نشان دادند، هنوز هم دلش نمی‌خواست بماند. البته این موضوع باعث نشد که دیک و آلیس نروند. وقتی مستر بونز خواست ناراضی‌اش را نسبت به این کار بدی که در حق او کردند نشان دهد، اصلاً توانست آلیس را با خداحافظی دوست‌داشتنی و چشمان پراشکش مقصر بداند. دیک هم با حالت خشک و رسمی‌اش کمی متأسف به نظر می‌رسید که مجبور است او را آنجا بگذارد. بعد سوار ماشین شدند و رفتند. مستر بونز همان‌طور که آن‌ها را نگاه می‌کرد که در جاده خاکی دور می‌شوند و پشت ساختمان اصلی از نظر پنهان می‌شوند، تازه متوجه شد که گرفتار چه دردسری شده است. متوجه شد که فقط موضوع ناراحتی نیست و فقط به خاطر ترسش هم نبود. واقعاً یک چیزش شده بود. این اواخر هر بیماری‌ای که به آن دچار شده بود داشت به اوج خود می‌رسید. سرش درد می‌کرد و معده‌اش می‌سوخت و ناگهان زانوانش دچار ضعف شدیدی می‌شد که ایستادن را برایش دشوار می‌کرد. بهش غذا دادند، اما حتی فکر غذا هم حالش را به هم می‌زد. استخوانی بهش دادند تا بجود، اما او رو برگرداند. فقط آب را قبول می‌کرد، اما وقتی آب جلوییش گذاشتند بعد از دو جرعه دیگر ننوشت.

او را در قفسی بین سگ بول‌داگ ده ساله‌ای که خیس خیس می‌کرد و یک لابرادور خوشگل گذاشتند. معمولاً ماده‌ای به آن خوشگلی چنان شهوتش را برمی‌انگیخت که به فس فس می‌افتاد، اما آن شب قبل از آن‌که زیر پتویش از حال برود به زور متوجه حضور او شد. وقتی بی‌هوش بود دوباره خواب ویلی را دید، اما رؤیاهایش اصلاً مثل قبل نبود. به جای تشویق‌های مهرآمیز و حرف‌های منطقی آرامش‌بخش، گرفتار خشم بی‌امان صاحبش شده بود. شاید به خاطر تبش بود یا شاید در تیمبوکتو بلایی سر ویلی آمده بود. اما مردی که مستر بونز آن شب در خواب دید همان ویلی که او هفت سال و اندی پیش می‌شناخت و حالا مرده بود، نبود. این ویلی خشمگین و بددهن بود، یک ویلی پلید، یک ویلی فاقد ترحم و مهربانی و مستر بونز بیچاره آن‌قدر از این آدم ترسید که نتوانست مثانه‌اش را کنترل کند و برای اولین بار بعد از دوران تولگی خودش را خیس کرد.

بدتر از این نمی‌شد، آن ویلی دروغین عین ویلی حقیقی بود. آن شب که به خواب او آمد همان لباس مبدل و ژنده‌ی بابانوئل را به تن داشت که سگه در هفت کریسمس گذشته به تنش دیده بود. بدتر از همه این‌که رؤیایش در همان جای آشنای سابق نبود، مثلاً مثل همانی که در کابین مترو بود، بلکه در زمان حال بود، در همان قفسی که مستر بونز شب را در آن سیری می‌کرد. چشمانش را بست و وقتی در رؤیایش آن را باز کرد ویلی آن‌جا بود، فقط یک متر دورتر از او گوشه‌ای نشسته بود و به میله‌ها تکیه داده بود. گفت: «فقط یک بار می‌گویم، پس خوب گوش کن و دهن‌ت را ببند. خودت را مسخره کردی، مضحکه‌ای گند و تکراری، دیگر حق

نداری به من فکر کنی. این را فراموش نکن، توله سگ. پشت در قصر آن را حک کن و دیگر اسم مرا به زبان نیاور. نه از روی نفرت، نه از روی محبت، نه به هیچ صورت دیگری. من مرده‌ام و می‌خواهم مرا به حال خودم رها کنند. این همه شکایت، زِر زِر این‌که چه بلایی به سرت آمده، فکر می‌کنی به گوش من نمی‌رسد؟ خسته شدم بس که به تق تق تو گوش کردم سگ. این آخرین باری است که مرا در خواب می‌بینی. حالت شد؟ حالا دیگر دوستانی دارم و دیگر به تو نیاز ندارم. فهمیدی؟ جمعش کن و دیگر دور و بر من نپلک. دیگر کاری باهات ندارم.»

صبح که شد تبش چنان بالا رفته بود که همه چیز را دو تا می‌دید. شکمش کارزار میکروب‌ها شده بود و هر تکانی که می‌خورد، حتی چند ساتی متری که از جایی که دراز کشیده بود جابه‌جا می‌شد، حمله‌ی دیگری شروع می‌شد. انگار بمبی زیرآبی در شکمش منفجر می‌شد، انگار گازهای سمی امعا و احشایش را ذوب می‌کردند. بارها شب از خواب پرید بدون این‌که دست خودش باشد استفراغ کرد تا درد کم‌تر شد. اما هیچ‌کدام از این چاره‌ها برای مدت طولانی کارساز نبود و وقتی بالاخره صبح شد و نور از بین الوارهای انبار به درون تابید، دید که دور و برش را چندین چاله‌ی استفراغ گرفته: کپه‌های کوچک بلغم خشک شده، تکه‌های گوشت نیمه هضم شده، خون دلمه شده و مایع زردرنگی که اسم نداشت.

آن موقع دیگر حسابی سرگیجه داشت، اما به قدری حالش بد بود که توجه نکرد. سگ‌های دیگر بیدار شده بودند و جنب و جوش داشتند. در انتظار روزی که پیش رو داشتند واق‌واق می‌کردند. اما او تنها کاری که از

دستش ساخته بود این بود که همان‌جا دراز بکشد و به وضع جسمی‌اش فکر کند. می‌دانست که حالش خوب نیست، اما این‌که چه قدر مریض است و این‌را که عاقبت این بیماری چیست اصلاً نمی‌دانست. به خودش گفت، ممکن است یک سگ از این مریضی بمیرد، اما شاید طی چند روز کاملاً خوب شود و مثل اولش بشود. اگر دست خودش بود، دلش نمی‌خواست بمیرد. صرف‌نظر از آن‌چه شب گذشته به خواب دیده بود، هنوز می‌خواست زندگی کند. قساوت بی‌سابقه‌ی ویلی خیلی او را متعجب کرده بود و باعث شده بود به شدت احساس تنهایی و بیچارگی کند. اما مستر بونز هنوز هم می‌توانست صاحبش را به خاطر اشتباهش ببخشد. آدم‌که به خاطر یک بار مشاجره با کسی قطع رابطه نمی‌کند، آن هم بعد از یک عمر دوستی، مخصوصاً وقتی که علل مخفیانه‌ای هم در میان است. ویلی مرده بود. کسی چه می‌داند شاید مرده‌ها بعد از این‌که مدتی از مرگ‌شان سپری شده‌توز و بداخلاق می‌شوند. شاید اصلاً او ویلی نبود. شاید مرد رؤیاهایش شاید بود، شیطانی در لباس ویلی که از تیمیوکتو فرستاده بودندش تا مستر بونز را گول بزند و او را علیه اربابش بشوراند. اما حتی اگر او ویلی بود و حتی اگر مخصوصاً طوری صحبت کرده بود که او را برنجانند، مستر بونز آن قدر صادق بود که اقرار کند گفته‌هایش کمی حقیقت داشتند. اخیراً خیلی به حال خودش افسوس خورده بود، اوقات ارزشمند زیادی را صرف چیزهای کم‌اهمیت و جزئیات بی‌ارزش کرده بود. چنین رفتاری از سگی مثل او بعید بود. خیلی چیزها بود که می‌شد به خاطر آن‌ها خوشحال بود. هنوز برای زندگی وقت داشت. می‌دانست که ویلی به او گفته بود که دیگر هرگز به او فکر نکند،

اما مستر بونز نمی‌توانست به او فکر نکند. تب زیاد باعث بی‌قراری و هذیان‌گفتنش شده بود. دیگر نمی‌توانست افکارش را کنترل کند، همان‌طور که نمی‌توانست بایستد و قفل در قفسش را باز کند. اگر حالا به فکر ویلی بود دست خودش نبود. اربابش می‌توانست گوش‌هایش را بگیرد و صبر کند تا او از فکرش خارج شود. اما حداقل مستر بونز دیگر شکایت نمی‌کرد. لااقل سعی داشت که خوب باشد.

هنوز یک دقیقه از فکر کردن به در قفسش نگذشته بود که زن جوانی آمد و قفل در آن را باز کرد. اسمش پَت بود و بادگیر آبی نایلونی به تن داشت. ران‌هایش چاق بود و صورتش بیش از اندازه گرد، با موی کوتاه مدل لولو کوچولو. مستر بونز دیروز او را دیده بود و به خاطر داشتش. سعی کرده بود به او آب و غذا بدهد، همانی که سرش را نوازش کرده بود و به او گفته بود فردا صبح حالش بهتر می‌شود. دختر خوبی بود، اما چیز زیادی سرش نمی‌شد. روی توده‌ای استفرغ خم شد و آمد داخل قفس تا از نزدیک اوضاع را بررسی کند. او گفت: «شب خیلی خوبی نداشستی اسپارکی، مگر نه؟ فکر کنم بهتر است تو را به بابا نشان دهیم.» بابا همان مرد دیروزی بود، یادش آمد، همانی که او را در محوطه چرخانده بود. مردی تنومند با ابروهای پرپشت و سر کاملاً طاس. اسمش پَت بود، پَت اسپالدینگ یا پَت اسپراولین، درست به خاطر نداشت. همسری هم داشت که در دور اول گردش‌شان با آن‌ها همراه شده بود. بله، حالا یادش آمد، آن چیز عجیب راجع به همسرش را. اسم او هم پَت بود و مستر بونز به خاطر آورد که آلیس از این موضوع خنده‌اش گرفت، حتی وقتی آن دو اسم را شنید کمی خندید. دیک او را کنار کشید و به او گفت که مؤدب

باشد. پاتریک و پاتریسیا که مخفف هر دو پِت می شود. خیلی پیچیده بود، به طرز ناراحت کننده ای ابلهانه و گیج کننده.

بالاخره پِت او را وادار کرد که بلند شود و با او به آن خانه برود. یک بار در طول راه استفراغ کرد، اما حس هوای سرد روی بدنش حالش را بهتر کرد. وقتی بالا آورد انگار دردش به طور چشمگیری کم تر شد. جرئت پیدا کرد و دنبال او به خانه رفت. بعد با کمال میل پیشنهاد او را پذیرفت و روی فرش اتاق نشیمن دراز کشید. پِت رفت تا پدرش را پیدا کند. مستر بونز هم جلو بخاری دست و پایش را جمع کرد و دراز کشید و به صدای ساعت دیواری پدر بزرگ که از هال شنیده می شد گوش سپرد. ده تیک شنید، بیست تیک و بعد چشمانش را بست. درست پیش از آنکه خوابش ببرد صدای قدم هایی که نزدیک می شد او را از خواب پراند. بعد مردی گفت: «حالا ولش کن. وقتی بیدار شد می بینم حالش چه طور است.»

تمام صبح و تقریباً همه ی بعد از ظهر را خوابید. وقتی بیدار شد احساس کرد که حالش بهتر شده است. نه این که اوضاعش کاملاً روبه راه باشد، اما حداقل هنوز نفس می کشید و تبش چند درجه کم شده بود. می توانست به راحتی عضلاتش را تکان دهد. در هر حال آن قدر حالش خوب بود که کمی آب خورد. وقتی پِت پدرش را صدا کرد تا اوضاع سگه را از نزدیک بررسی کند تشنگی اش بیش تر شد و همه ی آب را نوشید. این اشتباه بزرگی بود. اصلاً حالش خوب نبود که آن همه آب را بخورد، به محض این که پِت شماره یک وارد شد مستر بونز بلافاصله محتویات شکمش را روی فرش اتاق نشیمن بالا آورد. مرد گفت: «ای کاش مردم سگ های مریض شان را سر ما خراب

نمی کردند، فقط مردن این را کم داشتیم. حالا موضوع حقوقی شده، مگر نه؟»

پِت پرسید: «دکتر برنسايد را خبر کنم؟»

«آره. بگو دارم می روم آن جا.» داشت از اتاق بیرون می رفت، اما هنوز به در نرسیده بود که ایستاد و برگشت و به پِت گفت: «شاید بهتر باشد مادرت این کار را انجام دهد. امروز این جا خیلی کار داریم.»

مستر بونز شانس آورد. وقتی دنبال پِت شماره دو می گشتند و درباره ی دکتر رفتن شان تصمیم می گرفتند، او می توانست برنامه ریزی کند بدون برنامه هیچ وقت قادر نبود کاری را انجام بدهد. همین کار را هم کرد. فرقی نداشت که مریض بود یا سالم و زنده می ماند یا نه. بدترین حالت قضیه شامل حالش شده بود. حتی اگر می مرد هم نمی گذاشت او را پیش آن دامپزشک نفهم ببرند. به همین خاطر به نقشه ای نیاز داشت. فقط چند ثانیه وقت داشت تا آن را طرح کند. قبل از هر اتفاقی باید همه چیز را به خوبی مجسم می کرد، باید دقیقاً می دانست چه کار بکند و چه وقت آن را انجام دهد.

پِت شماره ی دو صورت پیرتر پِت بود. شاید کمی چاق تر با بادگیر قرمزی که به جای بادگیر آبی به تن داشت اما او هم همان حالت مردانه و خونسردی طنزآمیز را داشت. مستر بونز از بین آن ها بیش تر از پِت شماره یک خوشش می آمد. کمی از این که از اعتمادشان سوء استفاده می کرد شرمند بود، مخصوصاً بعد از آن همه مهربانی که به او کرده بودند. اما شرایط بحرانی بود و نمی شد برای ابراز احساسات وقت تلف کرد. زن او را به قلاده ای بست و به طرف ماشین برد. درست همان طور که می دانست

در سمت مسافر را باز کرد تا اول او بنشینند و تا آخرین لحظه قلاده را رها نکرد. وقتی در بسته شد مستر بونز خودش را بالا کشید و به طرف صندلی راننده خزید. اصل برنامه همان بود. باید کاری می کرد که قلاده به فرمان یا دنده‌ی ماشین یا هر مانع دیگری گیر نکند (که گیر نکرد) و وقتی زن از جلو ماشین می آمد تا در سمت دیگر را باز کند سر جای زن به راحتی نشسته باشد، که همین طور هم شد. قضیه را این طور می جسم کرده بود و همین طور هم شد. پت شماره دو در سمت راننده را باز کرد و مستر بونز پرید بیرون. وقتی خورد زمین دوید و پیش از آن که زن بتواند دمش را بگیرد پا پا روی قلاده اش بگذارد از دسترسش خارج شده بود.

به سمت جنگلی که در شمال خانه بود دوید، سعی داشت تا آن جا که می شد از جاده فاصله بگیرد. صدای پت و پت شماره یک هم همراه آن شد. کمی بعد از آن صدای موتور ماشین را شنید که دور زد و چرخ ها که روی گل سر می خوردند، اما تا آن وقت خیلی در جنگل پیش رفته بود و می دانست که هرگز پیدایش نمی کنند. آن وقت سال هوا زود تاریک می شد و تا یک ساعت دیگر هیچ جا را نمی توانستند ببینند.

همان طور به طرف شمال رفت، نور پریده رنگ زمستانی اطرافش را کمی روشن می کرد. از بین شاخه های پایینی یخ زده ی بوته ها می دوید. وقتی به پرنده ها نزدیک شد همه شان بلند شدند و به طرف شاخه های بالایی درخت کاج پریدند. وقتی سنجاب ها صدای نزدیک شدن او را شنیدند به اطراف دویدند. مستر بونز می دانست می خواهد به کجا برود. حتی اگر دقیقاً نمی دانست چه طور به آن جا برسد، روی حس شامه اش حساب می کرد که او را به سمت درستی راهنمایی کند. حیاط پستی

خانواده ی جونز فقط شانزده کیلومتر از آن جا دورتر بود. حساب کرد تا فردا به آن جا می رسد، خیلی که دیر بشود پس فردا. مهم نبود که خانواده ی جونز رفته بودند تا دو هفته ی دیگر بر نمی گشتند. مهم نبود که غذایش را در گاراژ گذاشته بودند و درش را قفل کرده بودند و به هیچ وجه دستش به آن نمی رسید. او سگی بیش نبود و نمی توانست آن قدر دوراندیش باشد. حالا تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که به جایی که داشت می رفت برسد. وقتی به آن جا می رسید، بقیه ی اوضاع درست می شد.

یا شاید آن طور فکر می کرد. اما حقیقت تأسف بار این بود که مستر بونز اشتباه می کرد. اگر خیلی طاقت داشت بی تردید به مقصدش می رسید، اما جانش را نداشت و خیلی زود این پریدن ها و دویدن ها کار دستش داد. شانزده کیلومتر راه درازی نبود مخصوصاً وقتی آن را با مسیرهای بی سابقه ی این سه ماه و نیم گذشته مقایسه کنی. اما حالا شکمش خالی بود و یک سگ با اراده ی قوی هم نمی توانست خیلی دور برود. جالب این بود که توانست در آن حالت نزار تقریباً سه کیلومتر برود. تا آن جا که پاهایش توان داشت رفت. بعد بین یک قدم و قدم دیگر حتی بدون این که حدس بزند چه اتفاق می افتد روی زمین افتاد و به خواب فرو رفت.

دومین باری بود که دو شب پشت سر هم خواب ویلی را می دید. این بار هم رؤیایش شبیه رؤیاهای قبلی نبود. این بار در ساحلی در لایولای کالیفرنیا بودند، جایی که در اولین سفرشان با هم قبل از این که کاملاً بزرگ شود به آن جا رفته بودند. یعنی این که سال ها پیش بود، در روزگاری که همه چیز برایش تازه و نا آشنا بود، وقتی هر اتفاقی اولین بار بود که رخ

می داد. آن رؤیا بعد از ظهر شروع شد. آفتاب درخشانی می تابید و مستر بونز سرش را روی پای ویلی گذاشته بود و از این که سرانگشتان اربابش کله اش را نوازش می کرد لذت می برد. آیا هیچ کدام از این وقایع رخ داده بود؟ دیگر یادش نمی آمد، اما احساسش آن قدر شفاف بود که واقعی به نظر می رسید و حالا فقط همین برایش مهم بود. دخترهای خوشگلی با مایوی شن، پاکت های بستی و تیوپ های لوسیون ضد آفتاب، فریزی های قرمز که به هوا پرت می شدند، این چیزی بود که وقتی چشمانش را در رؤیایش باز کرد دید و غرابت و زیبایی آن را حس کرد. انگار قسمتی از وجودش آگاه بود که از حصار وقایع رها شده است. انگار در سکوت آغاز شد، سکوت به معنی فقدان هر کلمه ای، با صدای امواج که به ساحل می خوردند و بادی که در پرچم ها و چترهای ساحلی می وزید. بعد صدای آهنگ موسیقی پاپ از رادیویی شنیده شد و صدای زنی که می خواند «عزیز من باش، حالا عزیز من باش». آهنگ فشنگی بود، فشنگ و احمقانه. مستر بونز چنان در بحران فرو رفته بود که متوجه نشد ویلی با او حرف می زند. وقتی به اربابش توجه کرد چند جمله را نشنیده بود، شاید چند پاراگراف کامل از اطلاعات مهم را و یک دقیقه ای هم طول کشید که حرف های ویلی را به هم ربط دهد.

«اصلاح» اولین چیزی بود که شنید، بعد «بخشید، پیرمرد» و «امتحان». وقتی «کار بد» و «ادا» هم به دنبال آن ها گفته شد، مستر بونز داشت سر دزمی آورد. ویلی شیطانی حقه باز بود، نیرنگی که خاطراتش از اربابش را ضایع کند. طبق معمول، این تنها راه آزمایش علاقه سگه بود. آن دلک سعی کرده بود دلش را بشکند. مستر بونز با این که داشت از ترس

می مرد وقتی صبح بیدار شد ویلی را بلافاصله بخشید، تهمت و افتراهایش را به کلی فراموش کرد و بی خیال گذشته شد. به این ترتیب حتی بدون این که بداند در موردش قضاوت می شود از امتحان سربلند بیرون آمد. پاداشش این رؤیا بود، سفری به دنیای آرامش، تابستان های همیشگی و شانس این که در شبی زمستانی و سرد در آفتاب دراز بکشی. با این که رؤیایش لذت بخش و قشنگ بود، فقط مقدمه ای بود برای امری بسیار مهم تر.

مستر بونز صدای خودش را شنید که گفت: «آن چیست؟» و ناگهان متوجه شد که دوباره می تواند حرف بزند، می تواند کلمات را به خوبی موجودات دویا که به زبان مادری شان صحبت می کنند شکل دهد.

ویلی گفت: «آن یکی.»

مستر بونز که اصلاً نفهمیده بود گفت: «کدام؟ چی؟»

«داری چه کار می کنی؟»

«هیچ کاری نمی کنم. فقط با تو روی شن ها نشسته ام.»

«داری با من حرف می زنی، مگر نه؟»

«شبیه حرف زدن است. حس حرف زدن را هم دارد، اما معنی اش این نیست که واقعاً صحبت می کنم.»

«و اگر بهت بگویم که حرف می زنی چه؟»

«نمی دانم. فکر کنم بلند شوم و برقصم.»

«خُب پس مستر بونز، شروع کن به رقصیدن. وقتی موقعش شد، لازم نیست نگران شوی.»

«چه موقعی، ویلی؟ راجع به چه حرف می زنی؟»

«موقعش شد که به تیمبوکتو بروی.»

«منظورت این است که سگ‌ها اجازه دارند به آن‌جا بروند؟»

«همه‌ی سگ‌ها که نه. فقط بعضی‌ها. مورد هر کدام جداگانه بررسی می‌شود.»

«و من اجازه دارم؟»

«تو اجازه داری.»

«مسخره نکن ارباب. اگر داری شوخی می‌کنی، بهت بگویم که الان طاقش را ندارم.»

«باور کن سگ اجازه داری. تصمیم گرفته‌اند.»

«و قرار است کی بروم؟»

«وقتی موقعش شد. باید صبور باشی.»

«اول باید ربق رحمت را سر بکشم، مگر نه؟»

«قانونش همین است. تا آن وقت ازت خواهش می‌کنم که پسر خوبی باشی. به داگ هون برگرد و بگذار ازت مراقبت کنند. وقتی خانواده‌ی جونز آمدند دنبالت، به خاطر داشته باش که چه قدر خوش شانس بوده‌ای. بهتر از پُلی و آلیس نصیبت نمی‌شد. بهتر از این دو تا پیدا نمی‌شود، باور کن. و یک موضوع دیگر؛ از آن اسمی که رویت گذاشتند دلخور نباش. تو همیشه مستر بونز من هستی. اما اگر اعصاب را خرد کرد، آن را به فرم لاتینش تبدیل کن و حالت خیلی بهتر می‌شود. اسپارکاتوس. طنین قشنگی دارد، مگر نه؟ اسپارکاتوس، یک سگ. ای اسپارکاتوس، دم جناب اصیل رُم.»

بله طنین قشنگی داشت، خیلی قشنگ. وقتی مستر بونز کمی بعد از

سپیده‌دم بیدار شد، صدا هنوز در گوشش طنین‌انداز بود. وقتی خوابیده بود خیلی چیزها عوض شده بودند، بین بستن و باز کردن چشمانش اتفاقات بسیاری برایش رخ داده بود. این‌که اول متوجه برفی نشده بود که در طول شب باریده بود. در واقع آن صدای تیک‌تیک طنین کلمه اسپارکاتوس صدای شاخه‌های یخ‌زده‌ی بالای سرش بود که در باد قرچ‌قرچ می‌کرد. مستر بونز که دوست نداشت دنیای رؤیا را ترک کند، فقط رفته رفته متوجه سرمای شدید اطراف شد. بعد وقتی آن را حس کرد متوجه گرمایی به همان شدت هم شد. سرما از بیرون بود، گرما از درون، بدنش را برف پوشانده بود. گرمای درونش از تب بود، به همان شدت و حدت دیروز. سعی کرد بلند شود و برف را از بدنش بتکاند، اما پاهایش بی‌حس بودند، مجبور شد بی‌خیال شود. به خود گفت، شاید بعد، شاید بعد وقتی خورشید بیرون بیاید و هوا کمی گرم شود. در آن احوال روی زمین دراز کشید و به برف نگاه کرد. فقط کمی برف باریده بود، اما حتی همان هم ظاهر دنیا را تغییر داده بود. سفیدی برف حالت غریبی داشت، چیزی هم غریب و هم زیبا، همان‌طور که داشت به دو جفت پرستو و جوجه‌های‌شان نگاه می‌کرد که به زمین نوک می‌زدند تا چیزی برای خوردن پیدا کنند متوجه شد که کمی دلش به حال‌شان می‌سوزد. بله حتی برای آن موجودات بی‌مغز بی‌فایده هم دل می‌سوزاند. دست خودش نبود. گویی برف همه را کنار هم جمع کرده بود. برای اولین بار توانست به آن‌ها به دیده‌ی مزاحم نگاه نکند، بلکه هم‌چون هم‌نوع، اعضای انجمن مخفی برادری به آن‌ها نگاه کرد. همان‌طور که به پرنده‌ها نگاه می‌کرد به خاطر آورد که ویلی در مورد بازگشت به داگ هون به او چه گفته بود.

نصیحت خوبی بود، اگر توانش را داشت آن را می‌پذیرفت. خیلی ضعیف بود و نمی‌توانست خیلی دور بشود. اگر نمی‌توانست با پای خودش به آن‌جا برود باید همان‌جا که بود می‌ماند. برای خالی نبودن عریضه، کمی برف خورد و سعی کرد آن رؤیا را به خاطر آورد.

کم‌کم صدای ماشین‌ها و کامیون‌ها را شنید، سر و صدای رفت‌وآمد صبحگاهی. داشت آفتاب می‌شد. همان‌طور که برف از شاخه‌ی درختان آب می‌شد و قطره‌های آن روی زمین جلو او می‌ریخت، مستر بونز فکر کرد که آیا بزرگراه به همان نزدیکی است که به نظر می‌آید. گاهی صدا گول‌زننده است. بارها گول خورده بود و چیزهای خیلی دورتر را نزدیک فرض کرده بود. نمی‌خواست نیرویش را هدر بدهد، اما اگر جاده همان جایی بود که فکر می‌کرد، شاید بخت با او یار بود. حالا دیگر ترافیک داشت سنگین‌تر می‌شد. می‌توانست حرکت اتومبیل‌ها را روی سطح لغزان بزرگراه تشخیص دهد، رژه‌ی دنباله‌دار ماشین‌های بزرگ و کوچک، کامیون، وانت، اتوبوس‌های سریع‌السیر. پشت فرمان هر کدام یک نفر نشسته بود. اگر فقط یکی از آن راننده‌ها می‌خواست بایستد تا به او کمک کند شاید نجات پیدا می‌کرد. البته برای این کار باید از تپه بالا می‌رفت و از آن طرف آن پایین می‌آمد، اما هر چه قدر هم که این کار سخت بود باید آن را پیدا می‌کرد. اگر مسیر اشتباه را انتخاب می‌کرد، قدرت نداشت دوباره از تپه بالا برود و از اول شروع کند.

اما جاده را پیدا کرد. وقتی مستر بونز بعد از چهل دقیقه تلاش و گذر از بین تیغ‌ها و ریشه‌هایی که از زمین بیرون زده بود آن را دید، بعد از این که پشم تنش در آب گل‌آلود باقی‌مانده از برف خیس خورد، سگ مریض و

تب‌دار فهمید که به آرامش نزدیک است. جاده‌ی خیلی بزرگی بود و چشم را می‌زد، بزرگراهی بزرگ و شش بانده با کامیون‌ها و ماشین‌هایی که به سرعت در دو طرف آن در حرکت بودند. با رطوبت برف آب شده که هنوز بر سطح جاده بود، ریل‌های آهنی کنار جاده و شاخه‌های درختان که در سمت غرب و شرق آن ردیف شده بودند با آفتاب درخشان زمستانی در آسمان که به این قطرات بی‌شمار آب می‌تایید، بزرگراه به نظر مستر بونز نمونه‌ی بارزی از شفافیت کامل بود، محوطه‌ای بسیار بسیار برنور. درست همانی بود که آرزویش را داشت. دانست ایده‌ای که در آن چهل دقیقه تلاش طاقت‌فرسای صعود و پایین آمدن از تپه به ذهنش رسیده تنها راه حل این مسئله است. کامیون‌ها و ماشین‌ها می‌توانستند او را از این‌جا ببرند. اما به همین صورت هم می‌توانستند خرد و خمیرش کنند و برای همیشه نفسش را بگیرند. وقتی آدم به عاقبت ماجرا فکر کند، همه چیز خیلی خوب روشن می‌شود. مجبور نبود صبر کند تا موقعش بشود، حالا دیگر زمان دست خودش بود. فقط باید وارد جاده می‌شد بعد در تیمبوکتو بود. در سرزمین کلمات و گسترهای شفاف، در سرزمین چرخ دوچرخه و صحراهای سوزان که در آن سگ‌ها می‌توانستند به خوبی آدم‌ها صحبت کنند. شاید اول ویلی کار او را تأیید نکند، اما دلیلش فقط آن خواهد بود که مستر بونز با خودکشی به آن‌جا رسیده است. اما مستر بونز که نمی‌خواست کار احمقانه‌ای مثل خودکشی انجام دهد. فقط می‌خواست در بازی شرکت کند، همان بازی که هر سگ مریض و دیوانه‌ای وارد آن می‌شد و حالا دیگر آن‌طور بود، مگر نه؟ یک سگ مریض و دیوانه.

اسمش را جاخالی دادن گذاشته بودند. ورزشی محترم و پسرطرفدار بود که باعث می شد هر پیری طراوت و جوانی را باز یابد. مفرح بود و پرهیجان. محک خوبی بود برای مهارت ورزشی هر سگی. فقط به طرف جاده بدو و بین می توانی جان سالم به در ببری. هر چه قدر بیشتر تر توانسته باشی این کار را بکنی قهرمان بزرگ تری هستی. البته دیر یا زود قال قضیه کنده می شود. تا به حال فقط تعداد معدودی از سگ ها در آخرین دور این بازی نمرده اند. اما زیبایی این بازی به خصوص همین است. وقتی باختی، برده ای.

و این طور شد، در آن صبح درخشان زمستانی در ویرجینیا، مستر بونز خودمان، همان اسپارکاتوس، بازمانده ی شاعر متوفی ویلی جی. کریسمس رفت تا ثابت کند که قهرمان سگ ها است. از چمن وارد سمت شرق بزرگراه شد، منتظر وقفه ای در رفت و آمد ماند. بعد شروع کرد به دویدن. با این که ضعیف بود، هنوز قوتی در پاهایش مانده بود. وقتی شروع کرد به دویدن احساس کرد که بعد از ماه ها قوی تر و شادتر است و به سمت صدا دوید، به سمت نور، به سمت درخشش کورکننده و سروصدایی که از هر جهت به او حمله ور شده بود. اگر شانس می آورد، می توانست تا شب نشده پیش ویلی باشد.